۱۱

فا.ه
م

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب جامع الستین کاغذ آهاری نخودی فرنگی

مؤلف متن کمال [illegible] الدین حسین واعظ کاشفی محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر غره ربیع الثانی ۱۲۷۷ نوع خط نستعلیق کاتب صادق بن حسن زندی تعداد سطر ۲۴

جزء کتب تفسیر زبان فارسی عدد اوراق ۱۲۰

طول عرض شماره عمومی ۲۲۱۸۰

وقفی / خریداری تاریخ وقف / خریداری

ملاحظات ضمیمه شماره

۱۲۲

که شبی مهمان یکی از زنادرویشان شدم بحکم عادت لقمه چند خورده شد اکنون سی سال است که از صحبت وی از باطن من محرومی بود
که هنوز در زحمت می باشم **نظم** یک مشت فضولک زمان کبر شیطان صفت دجال تندویه برچهره رد زکار چون نخ
درکرم روی خشک تر از یخ قوم سر و پا برهنه چون غول دایم بفریب خلق مشغول دور از دل دین ره قبولی نزدیک
بمذهب حلولی اهل یقین را بنور کشف معلوم است که فایده دین و ملت را همه خلل و نقصان بواسطه چنین ناکسان پدید
آید چون از علم و عمل بی نصیبند بظاهر لباس اهل تحقیق و بباطن زندقیند و کسوت ارباب تجرید باندام کرده اند و مذهبی را
که خلاف شریعت است طریقت نام کرده اند **نظم** دور باش از صحبت اهل فساد کاورد سستی بدین و اعتقاد تا توانی صحبت
نیکان گزین کاب را ناله بود از همنشین زر در اول سرخ چون اطلس بود زردیش از صحبت ناکس بود یکنفس باید مرو در هیچ
راه کاینه از یک نفس گردد سیاه هر که با گرگ آشنائی کرده است دشمن خود را بجان پرورده است هر که او شد هم
نشین فیل مست دست و پای خود بدست خود شکست چون گل یکدم حریف خار شد عاقبت دیدی خراشش بار شد تا توانی
از بدان پرهیز کن یاد گیر از پیر انصاری سخن تمت الکتاب لکین انصاری بحول الله الباری تعالی شانه

بازدید شد ۱۳۷۱

کرشی جهان یکی از زنادروپشان شدم بحکم عادت لقمه چند خورده شد اکنون سی سال است که از صحبت وی از باطن من بوی می‌شود
که هنوز در زحمت می باشم **نظم** یک مشت فضولک زمان کبر شیطان صفت دجال نهاد دیده برچهره زرد کار چون یخ
در کرم روی خشک تر از یخ ٭ قوم سرو پا برهنه چون غول ٭ دایم بفریب خلق مشغول ٭ دور از دل دین ره قبول ٭ نزدیک
بمذهب حلولی ٭ اهل یقین را بنور کشف معلوم است که فایده دین و ملت را همه خلل و نقصان بواسطه چنین ناکسان پدید
آید چون از علم و عمل بی نصیبند بظاهر لباس اهل تحقیق و باطن زندیقند و کسوت ارباب تجرید باندام کرده اند و مذهبی را
که خلاف شریعت است طریقت نام کرده اند **نظم** دور باش از صحبت اهل فساد ٭ کادرد سستی بدین و اعتقاد ٭ تا توانی صحبت
نیکان گزین ٭ کاب را ناله بود از همنشین ٭ زر در اول سرخ چون اطلس بود ٭ زرد نیش از صحبت ناکس بود ٭ یکنفس با بد مرو در هیچ
راه ٭ کاینه از یک نفس گردد سیاه ٭ هر که با گرگ آشنائی کرده است ٭ دشمن خود را بجان پرورده است ٭ هر که او شد هم
نشین فیل مست ٭ دست و پای خود بدست خود شکست ٭ چون گلی کم حریف خار شد ٭ عاقبت دیدی جز آتش بار شد ٭ تا توانی
از بدان پرهیز کن ٭ یاد گیر از پیر انصاری سخن ٭ تمت الکتاب لکین انصاری بحول الله الباری تعالی شانه

بازبینی شد ۱۳۷۱

هو الملک الحق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخالق الاکبر والصلوة علی محمد سید البشر وشفیع المحشر والسلام علی حاکم الصراط والساقی الکوثر واله الطاهرین الی الابد قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم الحکمة ضالة المؤمن یعنی حضرت رسالت صم فرمود که کلمهٔ حکمت گم کرده است مؤمن هرکه دریافت ظفر یافت و آن بدان سزاوار است یعنی هم چنانکه مردم گم کردهٔ خود را میجویند تا بیابند مؤمن دانا در طلب حکمت می پوید تا یابد و جاهل غافل در طلب مال و منال می گردد و پندارد که رستگاری از او حاصل میشود و غافل از آنکه فرموده ویتمتعون کما تاکل الانعام و عاقل در پی حکمت می پوید و در شان او است واولوا العلم قائما بالقسط و هم چنانکه مال سبب معیشت دنیا است علم سبب معرفت خدا است و نیکوترین علما حکمت است زیرا که حکمت بعبرت می کشد و عبرت بانابت دلالت می کند و انابت محبت می انجامد چنانکه تبارک و تعالی جل جلاله میفرماید ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین و عبرت بیشتر از قصه و احوال پیشینیان است و بهترین قصها قصه یوسف علیه السلام است چنانکه فرموده که نحن نقص علیک احسن القصص در اخبار آمده است که قرآن بدفعات بحضرت رسالت پناه نازل شد و اصحاب از آن می خواندند و عمل می آوردند و او همه امر و نهی و وعد و وعید بود و ترغیب بطاعت و احکام از معصیت و از آداب مجلس و طریق صحبت اصحاب گفتند یا رسول الله صم بودی که حق سبحانه و تعالی از برای ما حدیثی فرستادی که ما را در خواندن و شنیدن آن تسکینی بودی و عبرتی حاصل شدی حضرت جبرئیل آمد و این آیه آورد که نحن نقص علیک احسن القصص و گفت یا رسول الله صم این قصهٔ یوسف نیکوترین قصص و برگزیده خداوند جل جلاله بود و خوانندگان و در آن فکر نمایند و شنوندگان را در آن عبرتها بود و سخن بابتدای سورهٔ یوسف بنا کردیم و شصت مجلس موشح بلطایف و نکات و ظرایف در آن پیدا کردیم و کسانیکه با اختلاط داشته اند املا کردیم تا مبتدیان را لذتی و منتهیان را تذکره باشد و با فصل الملک جید کردیم تا از کاذب حکایات و اباطیل ترهات نابته کردیم همه آن که املا کردیم از استادان ثقات و اهل احادیث و روایات شنیدیم و در کتب معتمدان خواندیم و دیدیم و در هر مجلس علیحده از لطایف و نکات

انقدر

انقدر که میتوانستیم یاد کردیم و آن باشعار لطیف و ابیات ظریف و الفاظ شریف بیاراستیم و آنچه انصاف بیان و فصاحت تبیان بود و بلاغت بود در او بنیاد دیدیم و او را کتاب جامع الستین نام نهادیم و شرط ما با آنکس که تحصیل این کتاب کند آنست که ما را در حیات و بعد از وفات بدعای خیر یاد کند و شستند و الفاظ او را یکایک حفظ کند و نگاه دارد و او را بهترین ذخایر خود پندارد و نامحرم را ندهد و هم تا سعادت خیر دهد والله المستعان و علیه التکلان والتمس منه التوفیق والغفران

الفصل الاول فی فضایل القرآن و حافظه

بسم الله الرحمن الرحیم حدثنا سیدنا تاج الدین جمال بن احمد زاید الطوسی رحمه الله باسناد صحیح عن رسول الله انه قال کلمة الحکمة ضالة کل مؤمن فاذا وجدها فهو احق بها حضرت رسالت صم واله فرمود که کلمهٔ حکمت گم کردهٔ مؤمن است هرکه دریافتش ظفر یافت و بدان سزاوار است یعنی هم چنانکه گم کرده گم شده را میجوید تا بیابد دانا در طلب حکمت می پوید تا بداند و جاهل در طلب مال و نعمت می گردد و پندارد که رستگاری او در آنست اما ایشان چون چارپایان که اکل و شرب کرده و منتها و مقصد چارپایان یتمتعون ویاکلون کما تاکل الانعام و عاقلان چون بر حکمت و دانش منتها و مقصد اهل علم بود واولوا العلم قائما بالقسط حضرت صلعم فرمود که منهومان لایشبعان منهوم العلم و منهوم المال یعنی دو چیز از دو چیز سیر نشوند تن از نان و جان از علم طالب علم هرچند علم بیشتر بود بیشتر خواهد زیرا که هم سبب معیشت جوه است و علم سبب معرفت حق چنانکه تن از نان سیری نیابد دل نیز هرگز از طلب علم سیر نشود و نیکوترین علمها پند و حکمت است زیرا که حکمت بعبرت دلالت کند و عبرت بانابت و انابت محبت که ان الله یحب التوابین و عبرت بیشتر در استماع احوال پیشینیان است و دیگر قصهٔ یوسف که نیکوترین قصه ها است بدلیل نحن نقص علیک احسن القصص در اخبار آمده روایت از حضرت رسالت صم که قرآن بدفعات از حضرت ذوالجلال می آمد و صحابه میخواندند از امر و نهی و وعده و وعید و ترغیب و تهدید و تخویف بر طاعت و آداب مجلس و صحبت صحابه گفتند یا رسول الله صم بود اگر خدای تعالی ما را حدیثی فرستادی که دل ما را در استماع آن طمانینتی بودی حضرت جبرئیل ع آمد و این آیه آورد الله نزل احسن الحدیث دیگر گفتند چه بودی اگر پادشاه عالم از برای ما موعظه فرستادی تا دل کار ما از آن منفعتی بودی حضرت جبرئیل السلام آمد و این آیه آورد الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله دیگر گفتند چه بودی از اخبار پیشینیان قصه فرستادی که ما را از مطالعه آن عبرتی حاصل شدی این آیه نازل شد که نحن نقص علیک احسن القصص ندانم که در حوالت بنده نگرم یا در عطای آفریننده این همه عجایب و بدایع و آن بر دیده عتاب و شمار رحمت بارگاه کریم از بنده من تکلیف آهنگی نه خلوتی در همه کار من آن پادشاه و هرچه خواهی از من کوتاه همه عاجز و فقیر و من همه از تو عاجز و بنده و حاضرم اگر یاد خواهی یاد ترا هم و اگر یار خواهی یار ترا هم فنعم المولی ونعم النصیر و اگر دوست خواهی دوست ترا هم الله ولی الذین آمنوا و اگر نگهدار خواهی نگهدار ترا هم قل من یکلؤکم باللیل والنهار من الرحمن و اگر نعمت خواهی هم پروردگار ترا هم ویرزقه من حیث لا یحتسب و اگر پند خواهی واعظ نیکو دان ترا هم الم یان للذین آمنوا و اگر قصه خواهی بشارت دهنده ترا هم که نحن نقص علیک احسن القصص و در همه کارها مدد از من خواه که لطیف

هو المالك الحق

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الخالق الاكبر والصلواة على محمد سيد البشر وشفيع المحشر والسلام على حاكم الصراط والساقى الكوثر واله الطاهرين الاطهر

اما بعد قال رسول الله صلى الله عليه واله وسلم الحكمة ضالة المؤمن يعنى حضرت رسالت م

فرمود كه كلمهٔ حكمت گم كرده است مؤمن هركه دريافت ظفر يافت وآن بدان سزاوار است يعنى هم چنانكه مردم گم كردهٔ

خود را ميجويند تا بيابند مؤمن دانا در طلب حكمت مى پويد تا يابد وجاهل غافل در طلب مال ودنيا مى گردد وپندارد كه رستگارى

از او حاصل ميشود وغافل از آنچه فرموده ويتمتعون كما تاكل الانعام وعادل در پى حكمت مى پويد در شان اوست

واولوا العلم قائما بالقسط وهم چنانكه مال سبب معيشت دنيا است علم سبب معرفت خدا است ونيكوترين علمها حكمت است زيرا

كه حكمت بعبرت مى كشد وعبرت بانابت دلالت مى كند وانابت محبت مى انجامد چنانكه تبارك وتعالى جل جلاله ميفرمايد ان الله

يحب التوابين ويحب المتطهرين وعبرت بيشتر از قصه واحوال پيشينيان است وبهترين قصها قصهٔ يوسف عليه السلام است

چنانكه فرموده كه نحن نقص عليك احسن القصص در اخبار آمده است كه قرآن بدفعات بحضرت رسالت پناه نازل شد

واصحاب از او مى خواندند وعمل بجا مى آوردند واو همه امر ونهى ووعده ووعيد بود وترغيب بطاعت واجتناب از معصيت واذا

مجلس وطريق صحبت اصحاب گفتند يا رسول الله چه بودى كه حق سبحانه وتعالى از براى ما حديثى فرستادى كه ما را در خواندن وشنيدن

آن تسكينى بودى وعبرتى حاصل شدى حضرت جبرئيل آمد واين آيه آورد كه نحن نقص عليك احسن القصص وگفت يا رسول الله اين قصهٔ

يوسف نيكوترين قصص وبرگزيده خداوند جل جلاله بود وخوانندگان در آن فكر نمايند وشنوندگان را در آن عبرتها بود وسخن بابتداى سورهٔ

يوسف بنا كرديم وشصت مجلس بر شرح لطايف ونكات وظرايف در آن پيدا كرديم وكسانيكه با اختلاط داشته اند املا كرديم تا مبتديان را

لذتى ومنتهيان را ذوقى باشد وبا فصل الملك حمد كرديم تا از آنكه از حكايات واباطيل ترهات ثابت كرديم همه آن كه املا كرديم از

استادان ثقات واهل احاديث وروايات شنيديم ودر كتب معتمدان خوانديم وديديم ودر هر مجلس عليحده از لطايف ونكات

الله

۱۲

الله دركه ميخواستيم ياد كرديم وآن با اشعار لطيف وابيات ظريف والفاظ شريف بيار استيم وانچه انصاف بيان وفصاحت بيان

وبلاغت بود در او بياديم واورا كتاب جامع الستين نام نهاديم وشرط ما با آنكس كه بخواندن آن مى كند آنست كه ما را در حيات

وبعد از وفات بدعاى خير ياد كند ودر سند والفاظ او را بتحفظ كند ونگاه دارد واو را بهترين ذخاير خود پندارد وما همين نام را

بر وى نهاديم وذا سعادت خير دهد والله المستعان وعليه التكلان والتمس منه التوفيق والغفران الفصل الاول

في فضايل القران وحافظه بسم الله الرحمن الرحيم حدثنا سيدنا تاج الدين محمد بن احمد زاهد الطوسى رحمه الله باسناد

صحيح عن رسول الله انه قال كلمة الحكمة ضالة كل مؤمن فاذا وجدها فهو احق بها

هركه در يافتنش ظفر يافت وبدان سزاوار شد يعنى هم چنانكه گم كرد

وجاهل گرد مال ونعمت مى گردد وپندارد كه رستگارى او در آن است

يتمتعون ويأكلون كما تأكل الانعام وعاقل چون گردهٔ فضل ودانش

صح فرمود كه منهومان لا يشبعان منهوم العلم ومنهوم المال

هر چند مال بيشتر بود بيشتر خواهد زيرا كه سبب معيشت جو است وعلم

هرگز از طلب سير نشود ونيكوترين علمها پند وحكمت است زيرا كه حكمت

ان الله يحب التوابين وعبرت بيشتر در استماع احوال پيشينيان

نحن نقص عليك احسن القصص در اخبار آمده روايت از حضرت

وصحابه ميخواندند از امر ونهى ووعده ووعيد وترغيب وتهديد وتخويف بطاعت

اگر خداى تعالى ما را حديثى فرستادى كه دل ما را در استماع آن طمانينتى بود

ديگر گفتند چه بودى اگر پادشاه عالم از براى ما موعظه فرستادى تا از كار

الم يان للذين امنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله ديگر گفتند چه بودى از اخبار پيشينيان قصه فرستادى كه ما را از مطالعهٔ آن

عبرت حاصل شدى اين آيه نازل شد كه نحن نقص عليك احسن القصص نداتم كه درخواست بنده نكنم يا در عطا راز بنده اين بود

عجايب وبيا بار دارى ميدهد عجايب وبيشمار جبار رحيم مركه از بنده من يكى آهنگ صلح طلوعت در همه كارى آن پناه وهرچه خواهى از من خواه

امه عاقبت من همه از تو غايبند وحاضر منم اگر يار خواهى يار توام واگر ناصر خواهى ناصر توام فنعم المولى ونعم النصير واگر دوست خواهى دوستدار

توام الله ولى الذين امنوا واگر نگه دار خواهى نگه دار توام قل من يكلؤكم بالليل والنهار من الرحمن واگر نعمت

خواهى بدهم وپرورد كار توام ويرزقه من حيث لا يحتسب واگر پند خواهى واعظ نيكو دان توام الم يان للذين

امنوا واگر قصه خواهى بشارت دهنده توام كه نحن نقص عليك احسن القصص ودر همه كار مدد از من خواه كه لطيف

المعلومة بالمبلغ المعلوم زن گويد نفسم

صيغه نكاح اصلى زن گويد مرا زوجتم از جانب موكل خود

بجهت اصلى ...، يا اموال با عقد نكاح

ششم منهوم القصد را بابعت لله على هكذا

اشتريت كذلك ... از جانب موكل خود

جهت فطور ... در نكاح موكله نعم بعد

مصالحت لله على هكذا قبلت واشتريت

صيغه عقد اين است اول وكيل زن گويد انكحت

وزوجت نفس موكلتي من موكلك على

الصداق المعلوم وكيل مرد گويد قبلت النكاح

هو المالک الحق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخالق الاکبر والصلوة علی محمد سید البشر وشفیع المحشر والسلام علی حاکم الصراط والساقی الکوثر واله الطاهرین الی الابد قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم الحکمة ضالة المومن یعنی حضرت رسالت فرمود که کلمهٔ حکمت گم کرده است مومن هرکه دریافت ظفر یافت وآن بدان سزاوار است یعنی هم چنانکه مردم گم کردهٔ خود را میجویند تا بیابند مومن دانا در طلب حکمت می پوید تا یابد وجاهل غافل در طلب مال ومنال می گردد وپندارد که رستگاری ازاو حاصل میشود وغافل ازانچه فرموده ویتمتعون کما تاکل الانعام وعادل در پی حکمت می پوید ودر شان اوست واولوا العلم قائما بالقسط وهم چنانکه مال سبب معیشت دنیا است علم سبب معرفت خداست ونیکوترین علمها حکمت است زیرا که حکمت بعبرت می کشد وعبرت بانابت دلالت می کند وانابت بمحبت می انجامد چنانکه تبارک وتعالی جل جلاله میفرماید ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین وعبرت بیشتر از قصه واحوال پیشینیان است وبهترین قصها قصه یوسف علیه السلام است چنانکه فرموده که نحن نقص علیک احسن القصص ودر اخبار آمده است که قران بدفعات بحضرت رسالت پناه نازل شد واصحاب ازان می خواندند وعمل بیاوردند واو همه امر ونهی ووعده ووعید بود وترغیب بطاعت واجتناب از معصیت وآداب مجلس وطریق صحبت اصحاب گفتند یا رسول الله چه بودی که حق سبحانه وتعالی از برای ما حدیثی فرستادی که ما را در خواندن وشنیدن آن تسکینی بودی وعبرتی حاصل شدی حضرت جبریل آمد واین آیه آورد که نحن نقص علیک احسن القصص وگفت یا رسول الله این قصه یوسف نیکوترین قصص ودر لذیده خداوند جل جلاله بود وخوانندگان وران فکر نمایند وشنوندگان را دران عبرتها بود وسخن بابتدای سوره یوسف بنا کردیم وشصت مجلس بر شیخ لطایف ونکات وظرایف دران پیدا کردیم وکسانیکه با اختلاط داشته اند املا کردیم تا مبتدیان را لذتی ومنتهیان را اندکی باشد وبا فصل الملک جهد کردیم تا ازان حکایات اباطیل نزهات ثابت کردیم همه آن که املا کردیم از استادان ثقات واهل احادیث وروایات شنیدیم ودر کتب معتمدان خواندیم ودیدیم ودر هر مجلس علیحده از لطایف ونکات

الله

الله در که میخواستیم یاد کردیم وآن با نثار لطیف واپایات ظریف والفاظ شریف بیاراستیم وانچه انصاف بیان وفصاحت بیان بود وبلاغت بود دراو بدادیم واو را کتاب جامع الستین نام نهادیم وشرط ما با انکس که تحصیل این میکند آنست که ما را در دعوات وبعد از وفات بدعای خیر یاد فرستد والفاظ او را یکبیک حفظ کند ونگاه دارد واو را بهترین ذخایر خود پندارد وما هیچ نام ورز بر وی دهیم ونه سعادت خیر دهد والله المستعان وعلیه التکلان والتمس منه التوفیق والغفران الفصل الاول في فضایل القران وحافظه بسم الله الرحمن الرحیم حدثنا سیدنا تاج الدین محمد بن احمد زاید الطوسی رحمه الله باسناد صحیح عن رسول الله انه قال کلمة الحکمة ضالة کل مومن فاذا وجدها فهو احق بها حضرت رسالت واله فرمود که کلمه حکمت گم کرده مومن است هرکه دریافتش ظفر یافت وبدان سزاوار است یعنی هم چنانکه گم کرده گم شده را میجوید تا بیابد دانا در طلب حکمت می پوید تا بداند وجاهل هر کرد مال ونعمت می گردد وپندارد که رستگاری او دران است اما نمیداند جاهل کر
یتمتعون ویاکلون کما تاکل الانعام ...
صنع فرمود که منهومان لا یشبعان منهوم العلم ومنهوم المال ...
هرچند مال بیشتر بود بیشتر خواهد زیرا که سبب معیشت جو است وعلم سبب معرف...
هرگز از طلب سیر نشود ونیکوترین علمها پند وحکمت است زیرا که حکمت بعبرت دلا...
ان الله یحب التوابین وعبرت بیشتر در استماع احوال پیشینیان است ودیگ...
نحن نقص علیک احسن القصص در اخبار آمده روایت از حضرت رسالت ...
رضی به میخواندند از امر ونهی ووعده ووعید وترغیب وتهدید وتفویض بطاعت وآداب جل...
اگر خدا تعالی ما را حدیثی فرستادی که دل ما را در استماع آن طمانینتی بودی ...
دیگر گفتند چه بودی اگر پادشاه عالم از برای ما موعظه فرستادی تا از کار ما از زیان ...
الم یان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله دیگر گفتند چه بودی از ...
عبرت حاصل شدی این آیه نازل شد که نحن نقص علیک احسن القصص ندانم که در خواست ...
عجایب وبدایع داستان در وی عتاب وبشارت وجفا ووفا وحیله وفراق ولقا آهنگ همه خلوت در همه کار عزم آن شاه وهر چه خواهی از وی خواه اسم عاقبت ومحنت ورنج همه از تو غایب وحاضر منم اگر یار خواهی یار توام واگر ناصر خواهی ناصر توام فنعم المولی ونعم النصیر واگر دوست خواهی دوست توام الله ولی الذین امنوا واگر نگهدار خواهی نگهدار توام قل من یکلؤکم باللیل والنهار من الرحمن واگر نعمت خواهی هم پروردگار توام ویرزقه من حیث لا یحتسب واگر پند خواهی واعظ نیکودان توام الم یان للذین امنوا واگر قصه خواهی بشارت دهنده توام که نحن نقص علیک احسن القصص ودر همه کارها مدد از من خواه که لطیف

شیء والیه ترجعون

سی فرزند ... حضرت یوسف ... خود هیچ ...
یا بنیه ... با احوال ... مقدار ...
یا بنت الله علی ...
... خود ... قطعه ...
... یحب الله علی
هاکذا قبلت واستطعت ...
ضعفک وزوجک ضیعة الله ...
والملبع المعلوم ... قبلت ... هاکذا
... خطاب ... نفسک لله

در بیان عدد آیات این سوره و کلمات و حروف

و مهربان تر ام الله لطیف بعباده بنده من بر در مخلوق چند شناسا به هر هم ارفق برا کنده خواهی از در راجی یا با جبار عالی بوسی درگه
که پابوسی درگاه عالی از من بزار رخواه و تا پای رد اینست شهر از قهر ما ایمن مباش و تا ابلیس را به تیغ اجل کشته نه بینی از کید او غافل مشو لطیفه
پادشاه عالی چون بنده کان قصه خواسته شد به ریف اللهم فرستاد الر تلک آیات الکتاب المبین بیرون فرستادیم کتاب پیدا و هویدا
تحت عدد آیات و کلمات و عدد و حروفش بیان کنیم اگه هر داعیان را و مستمعان را بفضیلت ان نشر کنیم اول بدانکه این سوره مبارک
یکصد و یازده آیت است و کلمات یکهزار و هفتصد و هفتاد و شش است و حروفش هفت هزار و شصت و در هر آیتی معقود در ابتر دو راه
اشارتی دیگر گونه بشارتی در هر کلمه پندی و حکمتی و در هر حرفی لطیفه رحمتی از فضایل این سوره یکی آنست که ابی بن کعب روایت میکند از رسول خدا
صلعم که فرمود سوره یوسف را بیاموزید که هیچ کس نباشد که این سوره بیاموزد الله که پادشاه عالی در وقت رحلت از دار دنیا با وفضل الهی
سکرات موت بر وی آسان کرد دو در دار دنیا و در راه باب در را نیکو بیت و نیکو خواه کند و از آفات بغض و کینه و حسد خلاص
نگهدارد و ابن عباس میگوید که ص قال قسم یاد میکند و میفرماید الر انا الله اعلم منم الله که می بینم که ارشاد میدانم ضمیر و اسرار شما را میگویم
این کتاب را که فرستادم در کار شما و حق تربیت سخن کاهنان و جادوان نیست و بعضی از مفسران گفته اند که هر حرفی از وی دفته دال
بر تهایات شد الر و کهیعص و حمعسق و غیر آن هر حرفی را فرا گرفته اند بعضی از صفات حق سبحانه و تعالی چنانکه قسم یاد میکند و لطفی
در معنی میکرد بر من الله از من بلطف و نمار من ذکر یا نام که این است کتاب پیدا کننده احکام شرع در حلال و حرام انا انزلناه
پس گفت ما فرستادیم قرآنا عربیا این جواب آنست که مشرکان عرب گفتند که محمد صلی الله علیه و آله از خود میگوید یا از کسی می آموزد جبار عالم
آیه فرستاد که لسان الذی یلحدون الیه اعجمی و هذا لسان عربی مبین بیرون فرستادیم این قرآن را بزبان عرب
تا بدانند معانی آن و واقف گردند بر کلمات آن پادشاه عالی قرآن را چند نام کرد اول نام فرقان یاد کرد تبارک الذی
نزل الفرقان و جای دیگر نور یاد کرد و انزلنا الیکم نورا مبینا و جای دیگر ذکر یاد کرد انا نحن نزلنا الذکر و جای دیگر عزیز
و کریم یاد کرد و انه لکتاب عزیز گفت انه لقرآن کریم و جای دیگر عظیم خواند سبعا من المثانی و القرآن العظیم نکته
نام در قرآن یاد کرد زیرا که هر چند مسمی عزیز بود اسماء بیشتر بود پادشاه عالی عزیز و بی همتا است او را هزار و یک نام است و لله
الاسماء الحسنی فادعوه بها و خدا را بدان که بهزار و یک نام و دیوانگان عاشق را در میخوانند رباعی من گر کرکب که
بدر نامت خوانم من که راحت که روح روانت خوانم من از روی تو یه ندانم که نامت خوانم نامهای تو بیست لذا نامت خوانم نکته
این عجب که او عزیز است و نامش بسیار این عجبتر که تو بدرگاه او عزیز و نامت بسیار است و ان عزیز که تو نزد تو چند نامش گوانند هو الله
الذی لا اله الا هو الملک القدوس بنده عزیز بدرگاه ما عزیز که صفات گفته ایم التائبون العابدون الحامدون لطیفه
پادشاه عالی میفرماید که بنده تا تو را انجام نیک میخوانم تو نیز تو را انجام نیک میخوانی و تا تو ما را با آفریده کاری بر قی عرضه میکنی نیز
تو را به نیکوکاری روز نشستن حبوه من هم و تا عذر از من میخواهی من کردارهای تو را ابریشم و تا تو به میکنی من جفاهای تو را بحشم تا عالمیان

بر اهند

13

بدانند که هم چنانکه منم پیش تو عزیزم تو نیز بدرگاه ما عزیزی دیگر میفرماید قرآنا عربیا قرآن را از بهر آن قرآن گویند که مقرون است با یکدیگر کلام چنانکه آیتش
به یکدیگر پیوسته است خواننده قرآن لطیفه هم پیوسته است با قبال و قبول از نبیه عالی نقد است که روز قیامت بنده قرآن خوان را در بهشت در آرند
چون در روی بهشت نگرد انهار و اشجار را چند و چون چشم بالا کند درجات بهشت نگرد که این درجات کیست خطاب آید که این درجات آنست
که قرآن میخواند و میرود بنده گوید بار خدایا تا چند درجه روم خطاب کند یا بنده گوان تا یدهم بهر سوره درجه فرشتگان گویند خدایا بهر سوره درجه
خطاب آید که بهر عشری درجه گویند ملکا بهر عشر درجه خطاب آید بهر کلمه درجه گویند بهر کلمه درجه خطاب آید که بهر حرفی درجه گویند بهر حرفی درجه خطاب
که ملکا عجب مدارید که به هم بندگان حرف را بهر درجه چندانکه از اعلی تا ثری بنده قرآن خوان میرود و فرشتگان از عجب در است میدرآیند بیت
جبار عالی در راه بهر حرفی درجه تا قرآن با آخر رسد او شهید شهید حق رسیده شد در امان سند تعالی ابدی تکیه زند و گویند ملکا قرآن خواندیم
دهنم کردیم نوا رجلال در آید که ای بنده بیچاره تو خواندی و من شنیدم و در دو میگویدم اکنون نوبت منست بشنو تا من بخوانی دو تو بشنو
دو چشم و دهنم میکرد پس پادشاه عالی آغاز کند بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی بنده چون بشنود و اله شود از
استماع نیست گردد و بیچاره بنده عقد را از رمیده شود که بار خدایا شنیدم قرآن و گفتار تو رحیم شنیدم لذت استماع تو بیت و ذوالطیف خیم
قرآن بریدم دور و دیده و صد لذت شاد دخوم الفصل فی فضایل القرآن قال الامام للمومنین خمس فرحات داخات فرحة الایمان
و فرحة القرآن و فرحة الجنان و فرحة شهر رمضان و فرحة وصل الاخوان یعنی مومن را در بهشت جاودان پنج شادی بود پیکران یکی شادی ایمان
دویم شادی قرآن و دیگر شادی بهشت با نعمت الوان و دیگر شادی دوستان و برادران و دیگر شادی در ماه رمضان فردا که بنده از گور برخیزد
چون با ایمان بود چون قرآن خوانده عزیز و مکرم شود و چون دوستان دیگر را در بهشت به بیند از دره و فرقت بر الی شود و چون قبول ماه رمضان
مستوجب لطف و عنایت پادشاه عالی شود ای بنده از دنیا ایمان آوردنا با فهم شهنشاه ترا از جمله رستگاران نا نشر و اد للسلام المقلوه
بنده من راه بهشت بگیر تا از غم رهائی یابی فهم ضرب و ضد بچه چون برادران را در مجلس طاعت در آر تا شان را در صحن بهشت بهینه دارند
ذوقت جداکردن فی ضلال لیسه الا انه الیه متکون روزه ماه رمضان بدار تا خبر خدا بهبین وان تضعفون اجر الکم
قرآن در طلب حروف فهم کلمات بشنو و تو برخوان تا براه مقصود خویش پیدا کردن و اما تو انا انزلناه قرآنا عربیا
حضرت رسول صلعم که من قرء القرآن حبل الله بینه و بین النار سبع خنادق عرض کل خندق خمسمائة
عام یعنی هر که قرآن بخواند و بدل در عالی بیدار بود پادشاه عالی میان او و آتش دوزخ هفت خندق پیدا کند که عرض هر خندق
پانصد ساله راه باشد تا چند سرگردان گردی و شتعت در حجاب قرآن زن تا تو را از آتش دوزخ نگاه دارد و نگو اسرار شریعت
که از دریافت کار دور و محروم مانی انگیخن حضرت مصطفی صلعم من قرء القرآن فظن ان لن یغفر الله له کان من المستهزء بایات القرآن
یعنی هر که قرآن خواند و گمان برد که بیامرزیده نیست در آن وقت از مغفرت محروم ماند و قرآن استهزا کرده باشد و بر خداوند گمان بد
برده لطیفه مثل قرآن خوان مثل غازی بود اندر مصاف و کار غازی از دو بیرون نیست اگر کشته شود شهید باشد و اگر زنده ماند

غنیمت باید حال اهل قرآن نیز از دو بیرون نیست یا خواننده است یا شنونده اگر خواننده بود ثواب جنت بود و اگر شنونده بود پایه ثواب
با خواننده برابر بود و قوله القاری والمستمع فی الاجر سواء اگر خواننده بیشتی از خوانند هکان شنونا از اجر قرآن ضایع نماند الخبر حضرت رسول
فرمود که من قرء القرآن عشرا غرس الله له شجرة فی الجنة یعنی هر که عشری از قرآن بخواند پادشاه عالم درخت درختی از برای او بنشاند
که ساق آن درخت از یاقوت سرخ بود و شاخ آن درخت از زمرد سبز و برگهای آن از حله خضرا و بهای هر برگی چنان بود که مرغی اگر همه عمر
پرد از سایه آن برگ بیرون نتواند پرید و این همه آنکس را دهد که عشری از قرآن بخواند یا بشنود حکایت اصمعی گوید در بادیه میرفتم سیاهی را
دیدم که از پس درخت برجست و رمحی بر سینه من راست کرد و گفت جامه از تن خود بیرون کن و بر جان خود رحم کن و دل عیال خود را
بدرد و حزن مکن گفتم یا اخ العرب مرا بشناس و حرمتم نگاه دار گفت زنهار دزدان معرفت نباشد جامه را که زیادت بیرون کن دیگر سخن
بگو گفتم مردی مسافرم و مرا از جامه چاره نیست گفت من نیز دزدم مرا از نفقه چاره نیست گفتم اگر نفقه خواهی خزانه الله بادان تر از جای
من گفت کدام است گفتم و فی السماء رزقکم و ما توعدون اعرابی چون این را بشنید لرزه بر اندامش افتاد و نیزه از دست بینداخت
و روی در پایان نهاد و سر سوی آسمان کرد و گفت الهی امسکت رزقی فی السماء و حیرتنی علی وجه اطباق الثری لا اعرف
فیها من الوری یعنی بار خدایا رزق من بداشته و مرا در طلب فرو گذاشته متحیر باینا فی عندک ان کنت عبدا گفت اکرم ابدا
بذرفته بده انچه مرا در آسمان نهاده اصمعی گوید چون صدق و نیت او پیدا شد در ساعت کاروانی پدید آمد پر از طعام باد نانی از هوا
در آمد پیش وی اعرابی گرسنه بود از آن طعام سیر بخورد و برخواست برفت بعد از دو سال بکعبه رفتم و او را دیدم کلیمی در پوشیده و
و طواف خانه کعبه میکرد گفتم یا اخ العرب دلت کذالک نوان عرب نه که در بادیه تو را دیدم گفت بلی آنم دیدی دست بکن بخانم
که دیدی بکرم آنکه نقره پیش من باید نا عال المقصد کالک نقره در فلان شکاف کوه نهاده ام گفتم والجار خویش صرف نمی کنی گفت نمی
باجوان مردی بود نان گریبان خود دن دکان به بکشتن گفتم چرا بدر و نیاز حرم تعرف نکنی گفت بفرمان او هیچ تصرف نکنم اصمعی گوید
مرا خوش آمد از حال و گفتار او خواستم تا زدی خود در دست و پای با مالم گفت با شیخ مکن و اگر با تو ادب داری از آن کلام دوست که او
خواندی چیزی برخوان اصمعی گوید آغاز کردم و فی السماء رزقکم و ما توعدون فورب السماء والارض انه لحق مثل ما انکم تنطقون
گفت سفله بود که خداوند خویش را بدین گفتار نسبت کند تا وی را حاجت او کند بودی پس وجدی بر اعرابی پیدا شد و گفت یا شیخ میخواهم
که سماع این لفظ را شاری کنم یکبار دیگر برخوان چون یکبار دیگر این آیه را خواندم اعرابی در شوق آمده آهی برکرد و جان بداد اصمعی گوید ندائی
شنیدم از آسمان که قائلی گفت هر که میخواهد که آنرا برکت دهم تا زکند بشتابد تا بر او نماز کند که او دوست خداست نماز کند اهل موسم جمله برگه
نهاد بند و نماز گذاردند و دفن کردند بعد از هفته وی را بجائی نیکو بخواب دیدم گفتم بدین منزلت بچه رسیدی گفت یا شیخ بکلام خدای صادق
شنیدم چون جان فدای نام دوست کردم این منزلت یافتم نظم ای مرد قاری قرآن دوست قرآن را بخوان تا جنتی عاد دنیا یادداری برو ای
یادی مشارکت کن نظم برخوان تو کتاب ذکر دیشب خواموش خواننده از نه ترا بار بلیزش تا بر کف تو نهم شراب حق نوش نوشی تو هیچ در منت

هرکه پیم تو رش نظم یا پادشاه عالم می گوید بنده من هرچه از تو در وجه آید اجر آن نزد ما ضایع نیست الخ تو بمن دهی ده چندان مکافات کنم
و با صفات آن با تو مواسات نمایم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بنده من بنگر که تو بمن چه دادی که من بهتر از آن عوض دادم
اگر تو بمن جان دادی من جنان دادم بان لهم الجنة و اگر تو بمن دل دادی من ترا ایمان دادم فی قلوبکم و اگر تو مرا
تیغ دادی نور معرفت دادم یسعی نورهم بین ایدیهم و بایمانهم و اگر تو بمن زکوة دادی من ترا پاکی و طهارت دادم تطهرهم
و تزکیهم بها بنده من اگر تو بمن از بهر من قرآن میخواندی و من می شنیدم و در تو مینگریدم فردا صفت کبریا خود برخوانم تا تو بشنوی خواندن تو
بلب و دندان بود خواندن من بلطف و احسان و اگر تو امروز در خواندن تکلف کنی و دلهای بریان قرآن در خواندن تلطف کنم تا جانها برم ابو
المظفر سمعانی گوید اگر در بهشت برگ رواندی بنده در حال جان بدادندی نظم الحق شان آن با دلطف از کوی وصف الجلال گو دوران
عاشقان را تازه کرد انده حال در روز دو این طایان بیکسره سلوت آرد با تقاضا وصلت آرد بکمال چون بجنبد جان عاشق
تحت از آن لرزان شود گوید این جان هم نماند و ان بگردد وصف حال پس خطاب حق در آید عاشقان اندر مدار نوم ای
بر دوام من تورا ام بر زوال الفصل الثالث فی فضایل القرآن قال الامام مثل القرآن مثل الجنة فیها
کل جدید و طارف والقرآن فیه کل رطب و یابس و فی الجنة قصور و درجات و فی القرآن سورة و آیات
بدانکه مثل قرآن مثل بهشت است در بهشت از هزار گونه نعمت است و در قرآن هزار گونه پند و حکمت است در بهشت
قصور و درجات است و در قرآن سوره و آیات است و در بهشت اشجار و انهار است و در قرآن اخبار و اعتبار است
در بهشت عیش و جهد است در قرآن وعده و وعید است در بهشت ولدان و غلمان است و در قرآن نور است و سرور نه اینکه
که قرآن نسخه ایست از بهشت جاودان و یا خود بهشت در طی قرآن نهاده است رباعی نازی که دلم از تف خود سوخته نور
که روان من برافروخته مانند جمال تو بدنیا بود جانا رخان این صفت اندوخته چنانکه مومن از لذت جنات سیر نگردد و عاشق
هرگز از استماع آیات قرآن سیر نشود بهشت در نهاد خود یک عالم است و هر روز هزار راحت از وی افزون تر کلام خداوند در
درنهاد خود یکی است و هر روز لذتش دیگرگون تر قوله تعالی انا انزلناه قرآنا عربیا قرآن بزبان تازی است و تازی زبان
اهل بهشت است اما زینت قرآن بجمال بهشت تمام بود و زینت بهشت بجمال قرآن تمام بود زیرا که بهشت را بوستان است و آب
روان و ریحان مرغان و درختان آراسته و صورت نگاشته و گلشن آراسته و گلهای شکفته و میوها آنچه اکنون نه الحان
مرغان است نه آب روان و نه گلشن آراسته و درختان آراسته و صورت نگاشته و نه سرو و هر است همه درختان را
دیده پر آبست و تمامی حوران و ولدان و غلمان را چشم در خواب زیرا که چون بهشت را ملک تعالی آفرید بهشت گفت الهی
مرا از بهر چه آفریدی خطاب لنکون مسکنا لاهل القرآن والایمان در خبر می آید که فردای عرصات امیرالمومنین
و امام المتقین و ولی رب العالمین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب در پیش جمیع کاینات و خلایق موجودات و مخلوقات جهان

بیان فضائل قرآن

و هزار ادبیان محمد مصطفی ایستاده باشد او را گوید تا در بهشت را بگشاید بهشت را به چند بر مثال شهری بی کاروان و با مثال آبی
ایستاده سید علیه و آله قدم مبارک در بوستان بهشت نهد و بگوید اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي صَدَقَنَا وَعْدَهُ وَأَوْرَثَنَا الْأَرْضَ نَتَبَوَّأُ
مِنَ الْجَنَّةِ حَيْثُ نَشَاءُ فَنِعْمَ أَجْرُ الْعَامِلِينَ پرتو نور جمال ایمان با نور جمال قرآن از ناصیه مهر عالم علیه و آله بر فضای فردوس تابد و
در ساعت بهشت آراسته گردد و مرغان در سرایدن آیند و حوران در گفتن و گلها در شکفتن و گوشکها آراسته شوند پس از اینجا معلوم
شد که بهشت زینت خود و کمال تا آفتاب و جمال سیدی در او نورزد جاودانه زینت نه پذیرد موعظه ای بنده مغبون از ساحت امروز فردا
اوشو بیرون و به حطام غرور دنیا مشغول مباش و بنگر تا چه میگوید خدای بیچون إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ رباعی بر خوان
هر آن آیت ما را اکنون قرآن قدیم فی کتاب مکنون چون صادق امر و نهی و تنزیل شوی در صدر جنان شوی تو فردا اکنون این به
عجب نیست که بهشت آراسته قرآن است این عجب تر که سرایدن مرغان و نغمات ایشان بکلمات قرآن است و این نکته ایست استاد
ابو علی ره گوید که جمله قرآن شش هزار و ششصد و شصت و شش آیه است و حروفش سیصد و هشت هزار و بیست و پنج است و پادشاه عالم فردا
هر آیتی از آیات قرآن و هر کلمه از کلمات و هر حرفی از حروف قرآن را در زبان اجناس مرغان بهشت نهد تا با آواز خوش میسرایند
و با لحان خوش ایشان مؤمنان را لذت می افزایند و اگر کسی گوید که ممکن نبود مرغان قرآن خوانند جوابش از کتاب پادشاه عالم
باز دهیم وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ چون روا نبود که به وسیله الطاف رحمان از برای لذات مؤمنان قرآن خوانند و آنکه میگوید
این سخن است که سید عالم فرموده که أَكْرِمُوا الْخُطَّافَ فَإِنَّهَا تَعْمُرُ بُيُوتَكُمْ وَتَقْرَأُ آخِرَ سُورَةِ الْحَشْرِ پس چون در دنیا مرغان قرآن
بخوانند چنانکه مؤمنان بدانند تحقیق کرامتها را اگر در بهشت بخوانند چه عجب باشد نکته چنانکه قرآن در اصناف کلام خلایق رتبت دارد
چنانکه هیچ سخن نباشد بقرآن مانند نسبت درجه و منزلت و قرآن خوان بر زبده هیچ مخلوقی مانند نیست چنانکه حضرت مصطفی
فرموده مَنْ أُعْطِيَ الْقُرْآنَ فَقَدْ أُعْطِيَ ثُلُثَ النُّبُوَّةِ هر کرا قرآن ارزانی دادند درجات نبوت با درجات انبیا افزایند اگر
قرآن خوان از اجر انبیا بیشتر نباشد ثواب ایشان از ثواب اولیا کم نه و اگر کوئی که قرآن خوان را اسم ثواب اولیا
دهم درجات انبیا است بفتوای صاحب شرع روایت که پیغمبر علیه و آله فرموده مَنْ قَرَأَ الْقُرْآنَ عَلَى ظَهْرِ الْقَلْبِ دهی
بنظر فیه أَعْطَاهُ اللّٰهُ ثَوَابَ الْأَوْلِيَاءِ مَنْ قَرَأَ الْقُرْآنَ حِفْظًا أَعْطَاهُ ثَوَابَ الْأَنْبِيَاءِ یعنی هر که قرآن خواند در قرآن نظر
کند ثواب اولیا یابد و هر که قرآن را از حفظ و دل خواند حق تعالی او را ثواب انبیا دهد حکایت حفص بن غیاث گوید که همسایه
بود نابکار و فاسق و خلق از مجاورت او در رنج و تعب بود چون از دنیا بیرون رفت شبی وی را بخواب دیدم بر بهشت نیکو
و حله در بر و تاجی بر سر و گفتم ای مرد فاسق این مرتبه را چه یافتی مرا گفت که خاموش باش که آن کس که اهل قرآن بود از اهل
فسق و عصیان بود گفتم تو جمله قرآن دانستی گفت نه و سوره دانستم یکی سوره دخان و دیگری سوره یس و سوره حم دخان را از اول تا
آخر برخواندم و سوره یس بسبب آن از رحمت حق پیوستم چون از هر سوره چندان تاثیر سعادت پیدا شد بنگر تا فردا از جمیع قرآن چه

بداند و چه آشکارا

ده آشکار کرده این بنا گوید که هر که او خواند قرآن بود درجه برابر پیغمبران گفته شد پس عجب تر از این معلوم شد استاد
خود را بخواب دیدم در صدر جنان در قبه سبز نشسته و حله در بر و تاجی مکلل بجواهر بر سر از وی پرسیدم که بدین درجات
چه رسیدی گفت سورهای قرآن این قبه را از جمال فاتحة الکتاب بنا کردند و این تاج را از جمال سوره اخلاص بر سر من نهادند
و این حله را از جمال سوره واقعه در من پوشانیدند گفتم یا استاد من قرآن بسیار میخواهم گوئی بدین نصیب برسم گفت در نماز حق
خوانی چه آیتی خلق بهره ور ئی مانند این سعادت یابی و اگر در یابی خلق بدان راه یافت ثواب آن ز بسی من سه سوره را هر گاه در نماز
حق خواندم از آن رحمت آن اینهمه سعادت یافتم چیزی در سحرگاه آیات قرآن خواندی این همه سعادت بیدی تو را از رویت قرائت اینهمه ثواب
دولت پادشاه عالم در باب قرآن این همه عنایت فرمود قرآن قدیم ارسید کانیات با کار تو ساخت و در عبارت از آیات
و کلمات و حروف بنده کرد اینجا إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ پادشاه عالم فرمود که قرآن را از برای آن فرستادیم تا معنی
و مضمون آیات آن بدانی و در یابی بنده من آنچه در دنیا ترا داده ام آفت را ذخیره نهادم اما معنی عقل در لغت بستن بود هر که او در نفس
خود را از ناشایست بقرآن در بند دوزخ فردا ملک تعالی او را بثواب اهل قرآن خورسند کند حضرت سرور کاینات فرموده لا دین لمن لا عقل له
تعقلند یا رسول الله دیوانه در بهشت نباشد گفت آن دیوانه را میخواهم که در روی صد دیوانه با بود نه آن عاقل را میگویم که در وی صد گونه
بعد هر که او قدم در همکرات شریعت و امر و نهی بدر نهد دیوانه بود نه عاقل موعظه امروز نعمت را بخورد فردای حق تعالی خورسند کن
را و در بند کن در سلسله قرآن که با دین حق بپیوندی تا فردا برسند سعادت برنشینی و بقصد قبول و اقبال خداوند تعالی که در راه بنده
شناخته هر طاعت که در او ذکر بیشتر ثواب آن بیشتر مصطفی فرمود که لَيْسَ مِنَ النَّاسِ أَشَدُّ مِمَّنْ حَفِظَ الْقُرْآنَ ثُمَّ نَسِيَهُ
در قیامت سخت عذاب تر از آن کس نباشد که قرآن یاد گیرد و پس بغفلت فراموش کند بنده من ترسم که فردا انتقام حجت قرآن باز جستن
کشند و احتراما که فردا باشد که این قرآن بر تو خصم شود دوم در قرآن خبر میدهد که فردای قیامت کردهی را بعرصات در آورند که
صفت حال ایشان خصم ایشان باشند زاهد را پیاورند از بهر خصم او گشته گوید بار خدایا مرا از خود نفس و از حقیقت من در او بود
عالم را بیاورند که ای علم خصم او گشته گوید بار خدایا مرا بخواند و نفس خود را در راه مطالعت من باز زنند بازار ریا بیاورند دل
خصم او گشته گوید بار خدایا این بنده کار تو با زاری کرد و هر ایشان را بری و بیزار گرد و تلاوت را بیاورند و آن ملک خصم در گشته گوید بار
خدایا این بنده بعادت نزد تا جانداری کرد و بر بندگان تو زور و ستمکاری کرد پس خطاب جلال پادشاه عالی در آید که بر و به هر کسی
دست خصم خویش بگیرید و به بساط عدل ما در آیید تا ما حکم عدل برانیم و انصاف هر کسی از خصم او بستانیم ای بسا خفقان که امروز زبون شود
چونکه آن حکم عدل پیدا شود ای بسا پرده ها که دریده شود ای بسا امیر که در امروز اسیر گردند و فردا که مظلوم را حق دستگیر بود ظالم
که اسیر بود فردا که ظالم و مظلوم جدا در شود ای بسا حسرت که در امروز ظاهر شود نظم باشی تا خود آن فعال قصائی
پیدا شود هر کسی از روز دیگر در میان خود شید اشود آن یار را حلقه ایمان همی در بر کشند و اندر آن پرده بر دارند تا رسوا شود

ای بسا دانا که اندر کار خود حیران شود ای بسا نادان که اندر کار خود دانا شود ای بسا ره روی کاتش دل را بریان کند ای بسا دوست
کش کار بر باد شود ای بسا یار جفت با زن و فرزند خویش کو ندارد ره بایمن و زان تنها شود مرنه بگذارند دختر کو بمند ناز ش
مرنه بگذارند پسر را کو بر کجا شود عاصیا توبه کن عذر دلتها بخواه پیش از ان کین تن مرکب از تو ناپروا شود نحن نقص علیک احسن القصص
قال الامام مثل القرآن قال الامام مثل القرآن کمثل الماء الجاری ففی الماء حیوة النفوس وفی القرآن حیوة القلوب
مثل قرآن مثل آب روان است در آب حیات تن بود و در قرآن حیات دلها آب از آسمان آید وانزلنا من السماء
ماء طهورا قرآن نیز از آسمان آمد که نزل به روح الامین آب از آسمان قطره قطره آید که اگر یکبار آیدی در دنیا جای ان نبودی
وما ننزله الا بقدر معلوم قرآن نیز آیه آیه آمد که اگر یکبار آمدی دلها را احتمال ان نبودی فلا اقسم بمواقع النجوم صفت آب
طهارت است وقتی که تن ناپاک باشد به آب پاک گردد چون تن بگناه و ذلت بیالاید بقراءت آن پاک گردد فاولئک یبدل
الله سیئاتهم حسنات چون نظر در آب کنی چشم را روشنائی دهد چون نظر در قرآن کنی سهل را اهم چشم را روشنائی بخشد
و چون است که هر نعمتی را قیمتی است و آب را قیمت نیست زیرا که در آب حیات زندگانی است و همه مالهای دنیا بحیات
زندگانی نیرزد و همه کتابها را قیمت است مگر قرآن را که قیمت نیست زیرا که در او نجات و رستگاری است و همه ملک دنیا بیک نجات
نجات و رستگاری نه ارزد حکایت سایلی در مجلس ابن سماک بر پای خواست و گفت یا شیخ از برای من بگذارم بخواه گفت قرآن دانی گفت
فاتحه دانم گفت یکبار بخوان درویش الحمد را بقراءت نیکو برخواند شیخ گفت ثواب این بمن بفروش درویش گفت بچه خری گفت بهر چه
دارم از ضیاع و عقار و جامه و تجمل درویش روی بگردانید و گفت حبتک لان اسئلک عن بها علی سبیل الافتقار لا ابیع
کلام الجبار یعنی من با زرکانی نیامده ام و از تو بگدایی هم حاجت دارم نیامده ام که کلام دوست بفروشم و از مسجد بدر رفت
منزلش دور بود در راه ابری برآمد و تگرگ باریدن گرفت درویش پناه بکور خانه برد در ساعت سواری دید با جامه سبز که در
در رسید بدره زر بر قربوس زین نهاده بر وی سلام کرد و گفت تو آنی که نفروختی کلام مولی را بحیز دنیا گفت بلی سوار آن بدره
زر را بوی داد و گفت این بگیر و در کار خویش نفقه کن و چون آخر شود دیگر از آن کس طلب کن گفت تو کیستی گفت من یقین تو درویش
ان بدره زر فرو ریخت ده هزار درم بود و بر هر درمی یکروی سوره اخلاص نوشته دید و بدیگر روی سوره فاتحة الکتاب
موعظه تا چند بدنیا رغبت کنی و با خلق طلب تجارت کنی زر در مان خود کن و اگر معامله کنی با حق کن که خلق تا سود نه بیند با تو
معامله نکنند نظیره هر که روی از معامله خلق بتافت دنیا و آخرت در راه معامله حق یافت انا انزلناه قرآنا عربیا صفت آب
است طهارت و لطافت و حیات و قرآن را نیز سه صفت است فصاحت و لطافت و ظرافت تا در تن جان بود هرگز آب
سیر نباید و در جهان نعمت بسیار است و لیکن آب بهترین نعمتهاست و در قرآن قصه بسیار است و لیکن قصه یوسف نیکوترین
قصه هاست نحن نقص علیک احسن القصص نظیره پادشاه عالم چند چیز را بلفظ نیکو یاد کرد اول صنع خود را بلفظ نیکو یاد کرد

فتبارک الله احسن الخالقین یکی را پرسیدند از بزرگان که حالت چون است گفت در راه عشق عاشق صنع او شدم
نگشتند چون عاشق تیغ او گشتی گفت زیرا که چون صنع خوبست دلالت کند جان و دلم را غارت کند و هر کس کسی را که دوست دارد نظر
از صنع او بر ندارد حکایت نعمان ثابت گوید که در روم کنیزکی را دیدم با جمال نظر او بمن افتاد حیران شدم از من گفت خداوند تو
ترا نهی کرده است از نظر بنامحرم اندر چنین گفتم این باش که نظر من بصنع صانع جبار است و هر که را با صانع آشنائی افتاد دیده را از نظر در صنع او
باشد کنیزک گفت ایمر دایان آوردم بدان صانع که در صنع نظر داری دیگر کلام خود را نیکو گفت الله نزل احسن الحدیث
کتابا گفت سخن من نیکوترین سخنهاست زیرا که دروی امر و نهی و وعد و وعید است و فاو ثواب و وصل و هجران و حکمت
و عبرت است هر چه از حکمت حکما و علوم علما که در عالم ظاهر است در یک آیه از آیات قرآن مضمر است مصطفی صم فرمود القرآن
عمیق لا یدرک قعره یعنی مثل قرآن مثل دریائی است که قعر او بی پایان و هزار هزار عجایب از جواهر انوار در آنست اما در
بحر قرآن صد هزار علم گوناگون است و هر علمی را هزار فهم باید تا حقیقت آن دریابد و دیگر دین مسلمانی را نیکو گفت و من
احسن دینا ممن اسلم وجهه لله زیرا که بنای آن بر نظافت است که و من احسن دینا حضرت مصطفی فرمود که بنی الاسلام
علی النظافة و ختم آن بر شهادت است و هر کرا دین مسلمانی بود و ختم او بر شهادت بود از اهل نجات و سعادت که من کان
فی اول دیوانه خیر و اخر دیوانه خیر محا ما بین الحرفین دلیل آنکه دین مسلمانی نیکوترین ملتهاست فردای قیامت چندانکه
از خواص علما ادیان دیگر را شفاعت بود یکی از عوام دین اسلام را چندین شفاعت بود و چندانکه پیغمبران ادیان دیگر را شفاعت
بود علمای دین اسلام را شفاعت بود و چندانکه جمله پیغمبران را در امم خود شفاعت بود پیغمبر ما را در امت خود شفاعت بود پس
چون حق تعالی اهل اسلام چندین کرامت بود و دین مسلمانی نیکوترین دینها بود دیگر بانگ نماز را نیکو گفت که و احسن قولا
ممن دعا الی الله مؤذنان بفتوای صاحب شریعت لیکن درگاه کبریا اند هر که یکسال مؤذنی کند حشر او با اولیا است و هر که هفت سال
مؤذنی کند حشر او با شهداست و هر که سی سال مؤذنی کند حشر او با انبیا است و آنکه از سه سال بگذرد پادشاه عالم او را رفیق
کس نگذارد و مونس و رفیق او خدای تعالی میشناسد حضرت مصطفی صم فرمود که مؤذنان رحمت از دنیا بر نبندند تا جایگاه
جای خود را در بهشت نه بینند پس چون در اذان این همه فضیلتهاست پس در نهاد خود نیکوترین کلماتست دیگر جزای خود را
از عمل بنده نیکوتر گفت لیجزیهم الله احسن ما عملوا زیرا که عمل بنده فانی بود و عملی را که جزا الحق تعالی دهد اجزا باقی بود و باقی از فانی
نیکوتر بود و عمل بنده چنان بود که از او آید و جزای آفریننده چنان بود که از او آید هر آن بود که از بنده آید عمل بنده با روی
دریا جزای آفریننده با وصل و بقا بود و چون جزای حق همیشه با بود نیکوترین چیزها دیگر صورت آدم را نیکو گفت لقد خلقنا
الانسان فی احسن تقویم زیرا که صورت آدم بر خلاف صورتها بود که مصورش پادشاه عالم بود و در نهاد خود علیم و دانا بود
و هر کس که صورتی پیدا کند نتواند که در او سمع و بصر و حرکت پیدا کند حیا رعالم صورتی را از خاک پیدا کرد و سمع و بصر و قوت و حرکت

پیدا کند و جبار عالم صورتی را از خاک هویدا کرد و سمع و بصر و قوت و حرکت در او پیدا کرد تا بندگان بدانند صورتی که من نگارم نکوترین

صورتهاست و هر کس که صورت کند از باد و آب و خاک و آتش نگاه دارد و جبار عالم بر این چهار عنصر اصل صورت نکاشت و از باد

صورت عیسی را نکاشت و طهارت بدو داد و از آتش صورت جنیان نکاشت و لطافت بدیشان داد وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ

مِنْ نَارٍ و از آب صورت آدمیان می نکارد و ملاحت بدیشان میدهد فَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ و از خاک صورت حضرت

آدم ع نکاشت و صباحت بدو داد پس بر او ثنا کرد و گفت نیکو صورتی که این است صورتش آفریده کار آسمان و زمین است

زیرا که هر چه از بدایع در زمین عیان است در طی ترکیب تو نهان است وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ اگر در جهان آفتاب درخشان

است در تن تو عقل نهان است و اگر در جهان ماه تابان است در تن تو علم زاینده است و اگر در عالم چشمهاست در تن تو چشمهاست

و اگر در عالم کوههاست در تن تو استخوانهاست اگر در عالم درختهاست در تن تو مویهاست وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ

هر چه از جوارح در تن است همه را آفریده کار او است و او خود یکی است رباعی بیدار و ندیم و مهربان تو منم در خواب رفیق و پاسبان

تو منم تن زنده بجان و باز جان تو یکی بخشنده جان و جان ستان تو منم و دیگر قصه یوسف نکوترین قصه هاست کقوله نَحْنُ نَقُصُّ

عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ مفسران گفته اند که قصه یوسف عجیب ترین قصه هاست زیرا که در این قصه بسیار پند و حکمت است

هم فرقت و هم وصلت هم محنت و هم راحت هم وفا و هم جفا هم ملکی و هم مملوکی در بدایت بنده و چاه و در نهایت تخت و جاه با اول

هم هلاک و با آخر عزت و مملکت بود و پس چون در اول چندان اندوه و طرب بود در نهاد خود شگفت و عجب بود اما این عجب مدار

که فردای قیامت در سرای راحت حال بنده هم چنان بود که حال یوسف بود و اگر امروز ذل و خواری فردا فرح و شادی و اگر امروز

در اندوه فردا عز دولت خواهد بود و اگر امروز بهر بدی در میان خلق خوار نشسته بود فردا قرین قبول و اقبال خداوند بود و در

خبر می آید که فردا بندگان را از خاک برانگیزانند با گونه زرد و موی پر درد و چشمها گریان و تنها لرزان و فرشتگان گرد ایشان در آیند و

بمقام خودشان برند پادشاه عالم خطاب فرماید با فرشتگان که هُوَ تَوَلَّى عَلَى أَنْفُسِهِ فَأَنْذِرْ عَلَى الْأَهْلِ غُرَبَاءَ وَفِي الْقُبُورِ

فُقَرَاءَ نام آن مهربانی بسرم که نامش کریم و رحیم و رحمن است که به فرشتگان را بگذارید تا تخت ایشان را من پرسم که روز

کار ایشان از اهل خود جدا شده اند و تنها است که در لحد خفته اند پس ندا کند پادشاه عالم که یا عَبْدِي كَيْفَ حَالُكَ فيقول الْعَبْدُ

كَمَا تَرَىٰنِي گوید ای بنده بیچاره چونی گوید ای الهی چنانکه آفریدی گوید بنده من جام مرگ چون چشیدی گوید چنانکه چشانیدی گوید

بنده من در گور روزگار چون گذاشتی گوید چنانکه داشتی گوید ای بنده من خود دانم ولیکن تو نیز از حال خود بگوی بنده گوید بار

خدایا غصهای دنیا دیدم و شربت مرگ چشیدم ولیکن با آن همه مهر تو را بجان و دل گزیدم و بغیر تو کس را نپرستیدم پادشاه

عالم گوید ای بنده من اگر در دنیا دشمن کام بودی امروز ترا بوصل خود شادمان کنم نظم کی بود کان باد قدرت اندر آید از کمین

تا خبر کرده حیات تا گمان گردد یقین گر سعادت یار باشد یا عنایت دستگیر در زمان آید براق با تو گوید بر نشین

مرد تو تا دان ناچار و مل حق کلب یک نیکو بحضرت الجهود زد غیبن بس لک کو به که رفتن آن بلا تا فم موز یا فنی خود مدت

قوت و دل مدارانه ولکن الفصل الخامس من قصة یوسف قوله نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ قال الامام م بلغنی بإسناد

صحیح عن سید الاولیاء علی بن ابی طالب ستة اشیاء حسن ولكن فی ستة من الناس احسن العدل

حسن ولكن فی الامراء احسن السخاوة حسن ولكن فی الاغنیاء احسن الزهد حسن ولكن فی

العلماء احسن والشکر حسن ولكن فی الفقراء احسن والتوبة حسن ولكن فی الشباب احسن والحیاء

حسن ولكن فی النساء احسن وقال علی ع السلام جمیع القصص فی القران حسن وقصة یوسف احسن

فی قوله تعالی احسن القصص گفت شش چیز نیکوست ولکن از شش کس نیکوترست ۱ عدل نیکوست ولکن از امرا نیکوترست ۲

سخاوت نیکوست ولکن از توانگران نیکوترست ۳ زهد نیکوست ولیکن از علما نیکوترست ۴ شکر نیکوست ولیکن از درویشان نیکوترست ۵

توبه نیکوست ولیکن از جوانان نیکوترست ششم شرم و حیا نیکوست ولیکن از زنان نیکوترست و جمیع قصهها که در کلام خداوند آمده است نیکوست

ولیکن قصه یوسف نیکوترست زیرا که یوسف در حسن و ملاحت بی منتها بود و از خلق هم بصورت و هم بسیرت خوبتر و گویند نیکو از آن

از آن بود که یوسف صدیق و فادار بود و یعقوب او را آموزگار بود و اندوه و شادی در این قصه بسیار بود و خبر دهنده او ملک جبار

بود لاجرم حدیث ایشان بهترین حدیث اهل روزگار بود و گفته اند احسن القصص یعنی دردناک ترین قصهای اهل روزگار

زیرا که دردی تادیب انبیاء و تعذیب اولیاء و تهدید بیگانه و آشناست تا گمرنده در نگردد گوید ای عجب که یک ذلت حق یعقوب

نبی را این چنین درد فرقت آید چون برادران یوسف را انهمه غوغ و حسد آید انکس که سرتاسر دیوان عمل ذلت و لرزد حال او در قیامت

چه باشد سؤال یعقوب را چه سهو و ذلت بود که مستوجب آن همه بلا و محنت بود جواب بعضی از مفسران گفته اند که کنیزکی داشت و آن

کنیزک را فرزندی بود چهار ساله یعقوب فرزند آن کنیزک را بفروخت و میان مادر و فرزند جدائی افکند خداوندش مبتلای هجران

فرزند کرد ای مسلمانان هیچ دردی بدتر از درد فراق فرزند نیست صد هزار تیغ زهرآلوده با جان و دل آن کند که

یکساعت فراق دوستان کند موسی کلیم گفت هزار جرعه زهر بی هشیار در راه طلب خداوندش کردم هیچ دردی در

مذاقم تلختر از آن نبود که حضرت خضر فرمود هَٰذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ آن موسی و خضر اگرچه دیر تر بود هم روز وصال در آمد

آن فراق یعقوب و یوسف اگرچه صعب بود سر آمد و آن فراق ما در ره گور اگرچه دیر شدیم روز وصال برآمد وای بر آن

بر آن بنده که یکپای بلوید و راه درگاه قبول او نجوید شبها بشدت فرار و زسبر دو روزها بمحنت تراب قیتت آورد تا دیکه

بر بستر مرگ افتد در آن نفس واپسین خطاب جلال حق در آید که هَٰذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ رباعی عاجز ز فراق ماندهٔ

کیست بگو چون درد فراق در جهان چیست بگو گریم بفراق دوست گوئی که مگری آن کیست که از فراق نگریست بگوی

قول دیگر آن است که بلای یعقوب از آن بود که دعوتی ساخته بود و مهتران بنی اسرائیل را خوانده درویشی بدر خوانده

ری بگذشت بوی طعام شنید بدان جا رفت پیرزالی کرد و یعقوب بسعید مهتران مشغول بود از آن زمان از درویش غافل شد درویش نومید برگشت پادشاه
عالم خطاب کرد ملائکه را که ببینید این پیغمبر مرا که بسادات و اشراف مشغول شد و از اندرز درویشی غافل گشت بعزت من که کشم عذابی الیم
دردناک که عذابی از آن سخت‌تر نباشد پس بفراق فرزندش مبتلا کرد زیرا که هیچ سخت‌تر از فراق فرزند نیست ابیه
یعقوب بحکم سهو از استماع امر حق غافل شد آن سزا یافت جاهل که دایم الاوقات از جام لذات سرمست و از ندای
تهدید و وعید غافل باشد جزای وی چه باشد و از نه در فراق خداوند چگونه نباشد لیف هر چه یعقوب را از بلاد
محنت داد و آمد همه از نتیجه رد آن سائل بود سید عالم فرمود لا تردّ السائل وان جاء علی فرس یعنی سائل
را بی بار مرانید اگر چه اسب و ساز و درعش باشد در آن مشکرید که با زینت و اسباب آید در آن بگیرید (?)
که بسبب ذل آمد اگر سوال در شرع رد کنی بحقیقت از درویش رد نکرده بلکه خداوند رد کرده ایضاً قال رسول الله صلعم
من اطعم سائلاً جائعاً علی باب عابر (?) اطعمه الله یوم القیمة خمسین الف سنة وقال تعالی فاما
الیتیم فلا تقهر واما السائل فلا تنهر یعنی هرگز سائل را مرانید و یتیم را از در باز مرانید و نعمت را شکر کنید
و سید عالم فرمود که هر که سائل را محروم از در باز گرداند ملک تعالی پنجاه هزار سال وی را در قیامت عذاب
کند وقال علیه السلام السائل علی الباب هدیة الله فی ارضه سائلی که بدر خانه می آید هدیه خداست هر که تلبیه (?) درگاه حق
باشد هدیه خدا خلعت او شود و اگر هدیه تو نزد درویش قبول است میدان که طاعت تو بدرگاه حق قبول است حکایت روزی مصطفی
حکایت ظریفة شریفة
بخانهٔ فاطمه رفت حضرت امیرالمؤمنین را دید که از گرسنگی میگریست و حضرت فاطمه زهرا از گرسنگی گریست که حضرت رسول را نیز گرسنگی
آمد سید عالم گفت که گریهٔ شما از چه سبب گفتند یا رسول الله که سه روز است که سائلی بدر خانه ما نیامده است بیش نیست که ملک
تعالی نظر عنایت از خاندان آل نبوت برداشته بود که هدیهٔ خویش از ما باز داشته است حضرت رسول صلعم و آله فرمود که اگر سائلی
بدرگاه جلال ذو الجلال تو بوده ام اکنون سائلی بیاید چنانکه میخواهی در ساعت سائل بدر خانه آمد آواز داد در خانه امیرالمؤمنین ع
سه قرص نان بود میخواست که یکی را بسائل بدهد در پیش رسول صلعم و آله نهاد حضرت رسول صلعم و آله اشاره کرد که هر سه بدرویش
بده امیر هر سه بسائل داد سید عالم فرمود چیزی بیاور تا بخوریم امیر ع عرض کرد یا رسول الله در خانه همان بود که بسائل دادیم
سید عالم فرمود او از آن خود برد از آن ما در الحال امیر در خانه رفت سه قرص دیگر یافت سه خوشه رطب تر بر
نان نهاده بود و برداشت و نزد حضرت آورد رسول صلعم گفت معامله از این بود و بهتر چه باشد که صواب بود این میشود برکت
بخوانیم ما در نشسته تناول نمایند سائل دیگر بدر آمد آواز داد باواز زار طلب کرد و سید بانگ بر وی زد که از این طعام
ترا بهره نیست امیر گفت یا رسول الله با آن سائل اول آنهمه لطف کردی و با این سائل مضایقه میکنی حضرت رسالت فرمود که برکت
آن سائل را صدقه که بدو دادیم رضوان ما را از بهشت طعام و میوه فرستاد و این سائل ابلیس است و میخواهد که چیزی از طعام بهشت

دریابد

دریابد پس از آن طعام بخوردند و هم سائلان و یاران تبرک می فرستادند تا چهار صد کس از آن تبرک داد نکته عجب نه از آن که از
برکت قدوم سائل خاندان نبوت را از بهشت طعام آرد چه عجب اگر از دعای او تو را حاجت دنیا و آخرت بر آرد ای با
حاجت که در ضمن نماز و روزه نیابی در ضمن ادرار و طاعات نیابی در ضمن لقمه برکت درویش یابی حکایت مردی بود
از بنی اسرائیل عابد زاهد و سی سال بود که از حق تعالی فرزند میخواست و نمی یافت بر حوالت و صومعه بود و ای پیغمبر وقت وگفت
یا نبی الله دعائی بکن تا خدای تعالی مرا فرزندی دهد که سی سال است طالب آنم و نمی یابم بود آن پیغمبر دعا کرد و گفت حق تعالی دعا را مستجاب
و اجابت کرد که ترا پسری دهد شایسته و پارسا و لیکن خصلت نیک از آن نشسته ولیکن شب عروسی او مرگ او باشد زاهد بخانه
حکایت عجیب
رفت و با عیال خود حکایت کرد و عیال وی گفت ما بواسطهٔ پیغمبر از ملک تعالی فرزندی خواستیم تا در دنیا از او راحتی یابیم
چون فرزند ما بحد بلوغ رسد وقت آن باشد که از او راحتی ببینیم مقدمهٔ محنت خواهد بود دانا به که نباشد عابد گفت ما هر دو
هر دو ضعیف میشویم باشد که تا فرزند به بلوغ رسد عمر ما با آخر رسیده و فرقت و هجران او نبینیم پس چون نه ماه بر آمد ایشان را
فرزندی نیکو هیئت زیبا طلعت می آمد مادر و پدر وی را بشفقت می پروردند تا بحد بلوغ رسید از مادر و پدر تقاضای تزویج
کرد ایشان تاخیر میکردند تا بیشتر از دیدار او بهره بیابند کار بدانجا رسید که عروس پیدا کردند بخانه نثار میکردند و بدرخانه زمه (?)
زاری میکردند مادر و پدر بظاهر لباس گوناگونش می پوشانیدند و بباطن گور و کفنش می ساختند مادر و پدر مسکین دل بر آن
نهادند که هم اکنون سپاه قضا در آید و آن فرزند را از کنار ایشان در رباید داماد و عروس در حجله نشسته شد هفته بگذشت
بگذشت مادر و پدر شادی کنان پیش پیغمبر شدند و گفتند یا نبی الله آن روز که تو ما را دعا کردی از برای فرزند حق تعالی ما را فرزند بخشید (?)
کرامت فرمود و فرمود که شب عروسی مرگ او باشد اکنون هفته گذشت تا عروس را بخانه آوردیم و فرزند با سلامت است
پیغمبر گفت من نه از خود گفتم بلکه بالهام وحی گفتم باش تا نگاه کنم که از فرزند شما چه عمل خیری در وجود آمده است که ملک تعالی این قضا را
از او دفع گردانیده در ساعت جبرئیل آمد و گفت ملک تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که مادر و پدر این جوان را بگوی که ما در قضا
همان کرده بودیم ولیکن از فرزند شما عمل خیری در وجود آمد ما آن قضا را از او بگردانیدیم و آن عمل خیر آن بود که در شب اول
عروس طعام میخوردند ما درویشی بدر خانه ایشان فرستادیم آن جوان طعام که میخوردند برداشته و در پیش سائل و درویش نهاد تند
چون آن طعام بخورد و در مذاقش خوش آمد دعا کرد و گفت ملکا بر عمرش زیاده کن ما که خداوندیم برکت دعای آن سائل هفتاد
سال دیگر بر عمرش بیفزودیم تا عالمیان بدانند که هیچ کس در معامله ما زیان نکند بیت بنده من سائلی بر در تو استاده و تو
در چهار بالش عز تکیه زده پنداری که آن عز تو و ذل او کرده شماست الا الحکم و تقدیر ماست اما درویش را بر در تو فرستیم
که از راه تو تحفه بسازیم تا رنج او از تو اسکتر (?) بنده من اگر نظر احسان از درویش باز گیری و او را محروم سازی و ما منتش
حوالت کنی چون از تو نومید گردد من که آفریده کار او ام خطاب کنم که ای بنده من دار در درویش من نظر از غنی بردار و پناه بدرگاه

آن که کس یکسان منم و خریدار معشوقان منم در ساعت زلیخا گوید بار خدایا بدر معشوقش فرستادی تا بکر دید و از همه نومید شد
پس بلطفش بحضرت خود باز دادی کذالک السادت خواستم که لخت بیش حق بر دو دنبال تا خلق او را بی حوالت کنند و من لابد
صبر در دریوزه نام در عالمیانش جلوه کنم تا عالمیان بدانند که هر کجا محرومیست مستحق که بی نفقه در راهست و مطرود هر انجمنست
او مقبول جمال و جلال ماست نظم تا نگوی وصف حق اندر همی پا با سرا حق بجوز نهار کالجا تو پا بی مرد را در ازل مقبول حق آن
بیکان مرد و دخلق تا بخلقت جای باشد کردعاش کم کرا چونکه خلقت از سرآواز دکان نومید کرد از قضا رکوی حق آواز آید
کاندرآ گر همه نومید گشتی معشقان اقدس تو منم خرم اکنون ترا تو مراد من تو را الحق تا کر منتظر اقبال حق آید ندا الکیکت دربر
رانند بدین درگه در آ الفصل السادس من قصة یوسف نحن نقص علیک احسن القصص قال الامام اما تقصد یوسف
لا احسن بحسن صورتها بل بحسن سیرتها لان حسن الصورة تفنی تحت التراب وحسن السیرة تبقی علی
مهد الاحقاب داستان حال یوسف را نیکو نه از بهر حسن صورت او گفت بلکه نیکوئی از حسن سیرت او گفت زیرا
که نیکو سیرتها هزار بار بهترست از نیکو صورتی از روی نیکو بند و زندان آمد و از خوی نیکو امیر و فرمان چون نیکوئیش بسته بند بود اگر خوی
نیکوئیش از بند رها کرد و از مکر و هوای نفسش جدا کرد ولولا ان رای برهان ربه پادشاه عالم از حسن سیرت یوسف
خبر داد نه از حسن صورت اگر این توانی که صورت خود را چون او کردانی باری بتوانی که سیرت خود را چون سیرت او کردانی
پس پیدا شد که داستان یوسف از نیکو خوئی او بود نه از نیکو روئی پس چون سیرت او نیکوترین سیرتها بود و صورت او نیکوترین
صورتها یقین شد که درین قصه عبرتها و هزار گونه شگفتها بود دلالوم این قصه نیکوترین قصهها بود اما آنچه گفتیم که یوسف کریم ابن الکریم یعقوب
بن اسحق بن ابراهیم خلیل الله بود ان الله تعالی یغار دون المؤمنین یغار ولغیرت الرب ان یاتی العبد ما
حرم علیه خداوند تعالی غیورست و مؤمن غیور و غیرت حق تعالی در باب مؤمن آن بود که بنده را در راه عشق شرع نا زیبا کند
تا از حق تعالی غیرت پدید آید و غیرت حق تعالی در باب یعقوب آن بود که کنیزک را بفراق فرزندش مبتلا کرد و فرزند را از وی
جدا کرد چون یعقوب فرزند وی را بفروخت حق تعالی نیز فرزند وی را بفروخت چون آن کنیزک در فرقت فرزند نابینا گشت
حق تعالی نپسندید و یعقوب را نابینا کرد و ایذاء یعقوب چون فرزند کنیزک را از ما در جدا کرد که ترا ناشایست ما نیز بحکم غیرت
آن کردیم ترا ناشایست اما آنچه گفتیم که خلق ما در او غیرتهاست آن بود که یعقوب پیغمبر و پیغمبر زاده و حق تعالی تاج رسالت اصطفینا
بر سرش نهاد و بپای بهره که در جلوه او را عصمت افتاد و ملک تعالی او را آن همه بلا داد آن کس که پیوسته در راه جوع عصیان بود و معی
در وی آنچه بود اما آنچه گفتیم که درد وی هزار گونه شگفتها بود آن باشد که میان یوسف و یعقوب بنوعی چهل سال و بنوعی هشتاد سال
درد و مفارقت بود و از حال او خبر هر که که یوسف قلم و کاغذ برگرفتی تا به پدر نامه نویسد و از راحت سلامت و یا دیار خبر دهد
جبرئیل آمدی و دست یوسف را گرفتی و گفتی ملک تعالی سلام میرساند و میفرماید که ما پدر ترا بر طرفی از اطراف مملکت خود میسوزیم

تو در عالم تقدیر ما تصرف می کنی پس گفت یا یوسف جبار عالم میفرماید که من ترا از نسب پسر آن کنیزک کرد دارم بجلال و قدرت
خود که ترا الحق بکنعان نرسانم تا آن پسر بکنعان نرسد و مادر و برادر او چند تو نیز زدی پدر نه بینی قلم از دست بنه و منتظر باش تا وقت
قضای وصلت در آید و آفتاب سعادت از برج وصال طلوع کند کارهای تو در زان ادتمام شد قوله تعالی نحن نقص علیک
احسن القصص قوله تعالی وکلا نقص علیک من انباء الرسل قوله تعالی ورسلا قد قصصناهم علیک
من قبل قوله تعالی نحن نقص علیک نباهم بالحق یا محمد ما خبر میدهیم ترا از اصحاب کهف و اختلاف خلق در عدد ایشان تا عجب باشد
ترا از آن خبر دهیم تا برانچه وام کرده ایم بر جهودان تا خبر دهی ایشان را از حکم دین ایشان و ترا خبر دهیم از حال یوسف که الدنیا
سجن المؤمن کسی را که در زندان دنیا باز داشته باشد و در کار با دخت گذشته آرزومند آن باشد تا کسی در را قصه گوید
یا از داستان گذشتگان وی خبر دهد تا وی را از آن سلوت حاصل شود سید عالم در زندان سرای دنیا بود و با کافران در روی غزا
بود و از فعل و مکر ایشان دایم در بلا و محنت بود پادشاه عالم از آن سلوت حال وی این قصه آغاز کرد و گفت یا سید دانم که در این
زندان دنیا دلتنگی و از بهر دین با دشمنان ما در جنگی منم و از بار نیکتی حال قصه گوی تو باشم و دولت بندگی اخبار گذشتگان
خورسند کنم تا فردا ما را از عالم کفر برآری بما اوحینا الیک هذا القرآن وحی در قرآن بر وجه بسیار است وحی بمعنی تفهیم و بیان
است و وحی بمعنی فرمان است واوحینا الی ام موسی اوحینا الیک وحی بمعنی الهام است واوحی ربک
الی النحل و وحی بمعنی فرستادن است بما اوحینا الیک میفرماید که خبر دادم ترا از نیکوترین صورت قصهها را میدانم
که خبر نداری از بدایع اسرار آن ابن عباس گوید که غفلت در حق در صدر رسالت روا نبود زیرا که غفلت حجاب حرمت
و هر که را در حجاب گشت از ساحت اقبال حق مطرود شد که من غفل حجب ومن حجب طرد و دل ان مهتر کیمیای سینه
و سپه آری بود و سپردی را در کل احوال از نظر حق بود و بیاری بود و قوله تنام عیناه ولا ینام قلبه غفلت مجرمان
را باشد نه معصومان را لقد کنت فی غفلة من هذا خواب غفلت مومنان را و مخلوقات را باشد اما معصوم باز نباشد
زیرا که اگر مومنان را غفلت نبودی و ایشان را در عالم عیش و راحت نبودی هرگز ایشان را آهنگ جز ذکر جلال حضرت
نبودی زیرا که زبان بنده آنکه ذاکر شود که دلش از حقیقت کلی اشتیاق برآکنده باشد تا مادام که جان لا اله الا الله در فضای
بنده بود و دل وی در حقیقت مشاهده شهود لطف حق بود حکایت شبلی ره در بدایت ارادت اگر از کسی نام الله شنیدی
شکر در دهن وی نهادی و چون بنهایت رسید اگر نام الله بر وی بسنگ باران کردی گفتند یا شیخ ترا در بدایت آن لطف
چه بود و در نهایت این همه عنف چیست گفت آن وقت در عالم غفلت بودم گوشم چون نام او شنیدی اهم روح و راحت
بودی و اکنون در عالم وصل اویم و در شهود و مشهد جمال اویم هر که دلیل خواهد از برای منزل خواهد چون بمنزل رسید دلیل
بچه کار آید و هر که رفیق جوید برای راه جوید چون مسافت در نوشت رفیقش بچه کار آید عاشق چون جان خواهد برای وصل

جانان خواهد چون بجانان رسید جانش بچه کار آید کسی که از معشوق خود غایب شود و صحبت او در طالب تا در غیبت بود
در عقوبات در درد فرقت بود مطربان را بیاد رود تا اوصاف جمال معشوق ویرا میسراید شاهد موی وی را به بنفشه مثال
می دهد و ساعتی قدش مانند تیر میکند و ساعتی چشمش به بادام تشبیه میدهد اگر چنان بود که در آن حالت معشوقه روی در
نقاب کمال جمال از در در آید عاشق مطرب را گوید برخیز و بدر شو که تو رفیق راه غفلت بودی نه لایق مجلس وصلت
زبان در کام کش که هر چه تو در آن وقت از عالم خیال بزبان میگفتی ما در این ساعت از عالم وصال می بینیم و گفته اند هر که
در بند رق عبودیت دل وی محجوب باشد نوعی از انواع غفلت است یکی غافل از دنیا یکی غافل از عقبی بود زیرا که عاشق در وصف
جمال و جلال بود ما زاغ البصر و ما طغی اهل تحقیق در باب قلوب گفته اند وجه الارض مملو عبرة و بطن الارض
مملو حسرة بها و قلوب العباد مملو غفلة بر روی زمین جایها همه عبرت است و در زیر زمین گورهای همه حسرت
و در تن بندگان دلها همه غفلت ندانم که تا حسرت رسیدگان غالب تر یا غفلت خفتگان بسیار تر است ندانم تا آن حسرت
زار تر است یا این از غفلت بیمار تر است ندانم تا آن در لحد پشیمان تر است یا این در وجود بی فرمان تر است ندانم تا آن در
گور زار تر است یا این بمرگ نزدیک تر است انها بحسرت در زیر زمین خفته اند و یا اینها بغفلت بر پشت زمین رفته اند انها جزای
کرده خود دیده و اینها از هوای نفس باز گردیده انها در گور هر روز ریزیده تر و اینها در حرص هر روز تازه تر آنها در لحد
هر روز عاجز تر و اینها در عمر هر روز از مرگ غافل تر انها بزبان حال ندای کنند که بیاید بخبر شویم و اینها گوش بصمام غفلت اکنده
که ما نمی شنویم آه اگر این غفلت بدان حسرت پیوسته شود و آه اگر این نسبت گسسته شود و آه اگر دلها بگور تیره شود یا الهی فریاد ما
برس که فریاد رس جز تو نداریم کس ای بسته در مرگ یاد کرده فراشت اگر ده بنور دیش دو ز کرده باید
رو زینت تو را ابش چه از دو زنیاید سودی نکند هیچ گزیدن سر انگشت زان روز لهیب یاد نیاری که بیاری در خاک
تو خوش گور خاک تو زنند خشت آرام بگیر ای دل و بگسل طمع از لهو کان تیغ اجل این تن مسکین تو را کشت القصة الثانی

اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر
رایتهم لی ساجدین قال الامام عن النبی انه قال ما من احد یصیبه نعمة بنقمة الا و
وقد رها فی صنائه نسی من نسی و ذکر من ذکره هیچ کس نباشد که وی را نعمتی رسد یا از نکبات زمانه
و بلا گیتی رسد الا پیش از آنکه بوی رسد ملک تعالی وی را نموده باشد در خواب یا بیدار کس باشد که یاد دارد و کس باشد
که یاد ندارد و اشارت این دلیل کمال حق تعالی باشد که هر چه به بنده خواهد رسید وی را در خواب بنماید تا اگر نعمت باشد از حق
تعالی بدعا خواهد تا بدو برساند و اگر محنت بود بدو پناه آورد از آن محنتش برهاند پس اگر در نعمتی شکر کن و نه تعالی لئن شکرتم
لازیدنکم و اگر در محنتی صبر کن تا راحت و جزا یابد انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب و چون یوسف را در ابتدا

رنج

رنج محض داد در نهایت گنج نعمت داد پادشاه عالمش کرد او در خواب بدو نمودند انی رایت احد عشر کوکبا و قیل معناه قوله تعالی لهم البشری فی الحیوة الدنیا
والاخرة معناه البشری فی الحیوة الدنیا الرویا الصالحات و فی العقبا الدرجات الصالحات العالیات اذ
قال یوسف اذ وقت ما مضی و اذا مستقبل را چون عرب از کار گذشته خبری دهد اذ گوید و چون کار در
پیش آید اذا گوید قوله تعالی و اذ قال للملئکة فاذا جاءت الصاخة پس چون داستان حال یوسف گذشته بود
ما از قضه ای نعم در حرف اسشه بود چون بیان کرد به زبان تازی بیان کرد و گفت یا محمد یاد کن آنچه یوسف گفت بر پدر خویش
انی رایت احد عشر کوکبا اهل تفسیر و تحقیق در این خواب که یوسف دید سخنها است گروهی گفته اند که خواب اول
آن بود که بخواب دید که یازده ستاره از زمین رسته بودی یک ستاره کوچک از پس آن برآمدی و بالا گرفتی تا از همه بر
گذشتی پس آن یازده ستاره از بن بکندی آن خواب با پدر گفت پدرش گفت این خواب با برادران مگوی خواب
دیگرش آن بود که در نه سالگی بخواب دید که برادران انجا ارقی و هیزم گرد کردی و هر یک خرمنی کردندی و یوسف
نگاه کردی خرمنهای برادران را دیدی که پاره شد و از آن خرمن سفید مانده و مردی پیامدی قبان بر دوش نهاده
انها را برکشیدی از آن یوسف از همه زیادی آمدی آن خواب با پدر گفت پدر گفت زنهار این خواب با برادران
مگوی و در ده سالگی در خواب دیدی که زمین میگرفتی و گفتی یا اسفی علی یوسف یوسف زمین را گفت
تو را چه بهتر است و چرا میگری زمین گفتی بدان میگریم که تو را از دوش من بر بندند و قصد کشتن تو کنند پس زمین آن تاب
و یوسف را در جوف کشیدی و پناه دادی آن خواب با پدر گفت پدر گفت این خواب با برادران مگوی و در یازده
سالگی بخواب دید که یازده ستاره با ماه و آفتاب وی را سجده کردندی این خواب با پدر گفت و پدر گفت این خواب
با برادران مگوی گویند کیفیت این خواب چنان بود که یوسف سر بکنار راحیل بود در وقت نیم روز خفته بود یعقوب
نظر در روی یوسف میکرد و گفت میدانم آفتاب با جمال تر است یا چهره یوسف یوسف از خواب درآمد
و گفت ای پدر چهره من با جمال تر است که اگر نور این چهره از نور آفتاب سبق نبردی خورشید ماه و آفتاب مرا سجده
نکردندی یعقوب گفت جان پدر چه میگویی یوسف گفت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر
رایتهم لی ساجدین یعقوب چون این بشنید برخود بلرزید و دلش بر آتش بریان شد و گونه آتش
بن زعفران گشت یوسف گفت ای پدر تو را چه رسید گفت هر چند در این تاویل بوی عزت و دولت می آید
ولیکن در تاثیر آن بوی محنت و فرقت هم می آید گفت چرا گفت زیرا که گفتی انی هر که بعالم انانیت گرد
از همه انانیت بر آید هر که گفت من به سر من آید بنگر یعقوب گفت جان پدر کاش بجای من گفتی او یوسف
گفتی چون مرد دنیا هم از او چون گفتی او یوسف گفت چون گفتم من عالم چون بود یعقوب گفت چون گفتی اکنون

بیان خوابهای یوسف عم

منتظر باش تا بر این درخت ثابت چه بار پیدا شود و از مضمون الکلم چه محبتها رسد اشارت بنده و هیچ لفظ گفتی خطابات و در عرفت
رزار و نار و راست یکی گفتی ما که فرشتگان گفتند ما از غیرت ما آتشی در آمد نفت هزار فرشته را بسوخت باقی فرشتگان بنالیدند
در آمدند و گفتند سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا بارخدایا ماندانستیم ما را بعفو خود شاد کن و تن ما را از قهر آتش در رخ
آزاد کن خطاب آمد که یکبار دیگر بگوید ما که ما در مملکت ارض و سما نگنجد رباعی ماییم عیاران عیاران ماییم در دیده مشتری قدم
یکسانیم چرخ و فلک و زهره را نسیم بگشاییم گر هیچ جز آن کنند ما فرماییم دیگر کلمه عندی گفتن بوی ذلت دارد
زیرا که باکو بنده مضافت گوید نزد من قارون گفت انما اوتیته علی علم عندی تیر الحم ... از قارون و
مملکت شیوه آن است که در نزد من است از علم و حکمت خطاب آمد فخسفنا به وبداره الارض یا چه ... دریا با سر آزاد
مملکت دو آنها زمین فرو بر بدین دعوی ناسزا اگر دانند کان بدانند که انجا که سرا پرده قدر و جلال ما باشد ر دانا نشد
که دیگری در عالم منیت الجمن باشد و دیگر کلمه انا شاید گفتن که از وی بوی زوال و قطعیت می آید زیرا که ابلیس گفت
انا خیر منه پس از آن الف انانیت آتشی از وی هفصد هزار ساله عبادت و طاعت او را بسوخت خطاب آمد که ای ... حکایت
داغ لعنت من بر رو دکن تو این جوار قرب من در مقابله من همی گویی که من ... السوخته خرمن تمام باشم و من
مرد زاهدی در سر کوهی صومعه ساخته و از خلق عزلت جسته قائم اللیل و صائم النهار بود دیگر روز ابلیس بیچاره بدان صومعه بگذشت
داران بوی صفا مشام وی رسید از حال خود یاد آمد در آن صومعه رفت در درد دل آغاز و تسبیح زاهد برگرفت و بر دیده
می مالید و زار زار می گریست و می گفت رباعی خستی تو مرا به تیر هجران ناگاه ناگاه زدی من نبودم آگاه اکنون که شد
بخت زهجر تو سیاه باری نظری بود گن ناگاه چون زاهد وضو کرد و باز آمد در صومعه بسته دید گفت مگر از مریدان کسی
آمده در بکشت بگوفت ابلیس گفت کیست زاهد گفت منم ابلیس در گریه آمد و آتش غیرت در دلش شعله زد بر جواب در صومعه
بگشاد و بیرون آمد و خود را بدان صفت بدید ... گفت ای زاهد مگر تا دیگر بگویی من تا نگر در چون من ابد ر دلش هفصد
هزار سال عبادت و طاعت می باشد همین رفتم که تو رفتی و همان گفتم که تو گفتی یکبار گفتم من به این نام آمد بر من رباعی
زنهار مگو من که نگردی چون من من کارمنی در کشیدم دامن تا آتش منم مرا کنون کرد زمن من رفت مرا آتش از من
دیگر کلمه انا بود که فرعون گفت انا ربکم الاعلی پادشاه عالم آن گفت وی را نپسندید تا در ابد دریای نیل غرق کرد و چون فرعون
با قومش بکنار نیل رسیدند نیل را دید بدو ازده شاخ گشته فرعون با قومش و همه لشکر به دریا در آمدند چون بمیان آب
رسیده آبش به لب رسید قال آمنت ... گرفت حق تعالی گفت فرعون امروز از کبر و نخوت چه گفتی وامروز از نطق هر قدرت
چه میگویی که همان ره رو که رفتی و همان سخن گو که گفتی الیس لی ملك مصر گفتی و شوکت و قدرت اکنون که شوکت و قدرت
رفت ترا از این هلاکت برهاند و دیگر کلمه انی بود که یوسف گفت انی رأیت احد عشر کوکبا از پدر و فا ... آورد که

القول

محبوس بند و چاه شد قرین غم و آه گشت برادران وی را بجفا دنیا بفروختند و بدزدیش متهم ساختند و در زندان محبوسش
کردند آنکس که در کل عمر خود یکبار از راه سهو انانیت کرد از دایره منیت بدر نیامد فردای جای چون لطیفه چون گرسنگی
بعالم نبوت رسید و انکاس محبت در کشید در انجمن انس در خمار عشق در تقاضای جمال شاهد گفت رب ارنی انظر الیك
خطاب آمد که لن ترانی گفت بارخدایا شربتم دادی و جمال بمی در توقف نهاد خطاب آمد که از آن کردم که بار خویش حواس
سه بار گفتی من و یکبار نگفتی تو آنکس که در سلب منیت آید که شاهد مشهود جمال حضرت باید ای مرد عاشق اگر خواهی که بنظر در جمال
معشوق نگری این رخت منیت از نهاد خود بدر کن که هر که صحبت خود را همراه آید هر جمال حق نیابد اهل تحقیق گفته اند که مؤمن را در عالم
عنا بهتر بود از عطا زیرا که رنج و عنای وی را بخدا نزدیک گرداند و عطا او دلش مغرور سازد اما آنکه تو را بخود مشغول کند به از آن
که تو را بخود مغرور کند نه بینی که چون بنده را آفتی رسد از نکبات زمانه در غلبات آن آفت هزار بار بخدا بنالد و گوید خداوندا ملکا
فا درا اگر بنده این دیرا نعمتی رسد خدا را گوشه نهد و هر ساعت هزار بار بدان نعمت بنازد و گوید از من و باغ من و ملك من
خطاب جبروت در آید بفرشتگان که آن بنده ناسپاس را بنگرید که در عالمش غم و رنج و عنا دادم اینها را گوشه نهاده و می گفت به تولا
چون رنج و عنا بعطا مبدل شد از آن ما را بگوشه نهاده و می گوید همه منم رباعی ای جسم و نهاد تو زیک قطره منی چندین چه کنی تکبر و عجب و منی
ام بخت مساعدت شده ام عیش منی فرعون شده چو مشکه شدی تو دم زنی تا کی در میدان هوای خود بتازی و میگویا بنده من و مهر و ملك
من از کبر و منیت خود دست در آغوش کرده و مرا که آفریده کارم فراموش کرده در خبر می آید از مصطفی که فردای قیامت که صف خلایق
برکشند و ترازوی عدل از معلاق انصاف در آویزند پیری را بیاورند ضعیف و نحیف گشته بر کنار آن ترازو بدارند فرشتگان گویند
بارخدایا این پیر ضعیف و نحیف چه خواهی کرد خطاب آید که این پیر آن است که در دار دنیا صد سالش عمر دادم با نعمت و صحت
و فرغتش داشتم و هیچ کار نداشتی الا آنکه گفتی غلام من ملك من مال من باری ترازوی نیتش برکشیم تا خود چند من بر آید

الفصل الثامن من قصه یوسف انی رأیت احد عشر کوکبا قال الامام بلغنی عن جابر بن عبد الله ان رجلا
من الیهود لقی رسول الله و قال یا محمد ما اسماء هذه الکواکب التی رای یوسف فی المنام واطرق النبی راسه فقال
اخبرك بما اخبرنی ربی وهی جبار وطارق وذیال وذو الکتفین وقابس ووثاب وعمودان ومصبح وفلیق
ومروح وفرغ از جابر بن عبدالله انصاری روایت است که مردی از یهود نزد رسول آمد و گفت یا محمد خبر ده مرا از نام ستارها که یوسف
بخواب دید سید سر بجنبانید و گفت خبر کنم تو را از آنکه خبر داد مرا جبرئیل از خداوند جبار ... یهود گفت لات
گفتی یا محمد بدان خدایی که جان خلقان در قبضه قدرت اوست که در توراة نام ستاره کان همین است که تو گفتی سید گفت ان کس
که بدین راستی خبر دهد از علوم غیب نباشد جاده ذات الله که غیر بر حق باشد یهود در حال ایمان آورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمدا رسول الله واشهد ان علیا ولی الله ... ان ستارها بخواب دید در اختر آفتاب آمده

نام ستارگان بگفت و از گفتار او ایشان را معرفت آمد از اینجا بود که پرسیدند از رسول صلعم که یوسف نیکوتر یا شما فرمود هو احسن
وانا املح گفتند چه دلیل گفت از بهر آنکه زنان مصر در روی وی نگریستند سر انگشتان بریدند و چاکران در ما نگریستند زنار بریدند
قوله تعالی انی رأیت احد عشر کوکبا گفت باید که تعبیر این خواب چیست یعقوب گفت تاویل آنست که پدرت و مادرت عالم ترا لتی بدهد
و تاج عزت بر سرت نهد و این یازده ستاره برادران تو باشند که در مقام ذل ترا سجود کنند ولیکن گر تا این خواب با برادران نگوئی
که آدمی گوهرست و شیطان حسود و حسد شیطان با کید برادران باهم بر آید انگه از ان ترا از دست آید قوله تعالی فیکیدوا لک
کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین لطیفه پیغمبر در کنف عصمت از کید برادران ایمن نبود تو که در راه ذلت با بار
جرم و معصیت آلوده از کید شیطان چون ایمن توانی بود از کید شیطان است ده آفت دیگر در قفا الخبر مصطفی فرمود ان
المؤمن فی الدنیاء لبین خمس الکافر یقتله والجار یحسده والهواء یغلبه والحرص یشغله والملک یعقره والمرأة
یطالبه والموت یفقره هر در وار در دنیا حق شده است حق تعالی او را در محنت افکنده است کافرش قصد میکند و همسایه از حسد میرد
ومنافقش دشمنی میجوید و دیوش غره میکند و حرصش مشغول میدارد و زنش مطالبه مینماید و فرزندش مخالفت میکند و مرگش مکاره مینماید
این ده آفت بر وی پیدا میکند و مؤمن در میانه فریاد مینماید انجا که یک آفت بود مؤمن براحت نبود و بس انجا که ده آفت بود مؤمن
را کی راحت بود و دیگر بنده مؤمن در دار دنیا میان ده بیم است بیم درویشی و بیم بیماری و بیم مرگ و بیم سوال و بیم قیامت و بیم حساب
و بیم صراط و بیم خصمان و بیم فراق و بیم آتش دوزخ انجا که یک بیم است جدا از هول آن بیم و نیم است انجا که ده گونه ترس و بیم است کار مؤمن
کی مستقیم است دیگر مؤمن صابر در دار دنیا در میان ده خوف است نفس ازو شهوت میخواهد سلطان ازو خراج میستاند درویش
ازو صدقه میخواهد غدار [illegible] ازو فریضه میخواهد رسول خدا ازو سنت میخواهد ملک الموت ازو جان میستاند و شیطان قصد ایمان دارد وارث
طلب میراث میکند و زن و فرزند ازو نفقه و کسوت میخواهند انجا که یکی خواسته بود مؤمن را راحت بر خواسته بود انجا که ده خواسته بود
مؤمن را در دنیا کی کار راست بود دیگر بنده مؤمن در دار دنیا در میان ده ذل گرفتارست ذل نیاز و ذل حرص و ذل کار و ذل
خلق و ذل عقوبت و ذل قیامت و ذل خجالت و ذل قطیعت و ذل ندامت و ذل محاسبت انجا که ده بیم و ده محنت و ده خوف
و ده ذل بود این جمله را که جمع کنی چهل بود انجا که یکی ازین چهل کار نه بود انجا که یکی روی نماید مؤمن را هیچ عیش نماند انجا که این همه آفت
گرد وی در آید بنده مؤمن در میان اینها کی راحت یابد قوله تعالی انی رأیت احد عشر کوکبا یعقوب گفت چون این خواب
دیدی با برادرانت مگوی و اگر بگوئی از کید ایشان غافل مباش مدتی این خواب پوشیده میداشت روزی یعقوب یوسف را در میان
برادران خفته بود وقت نیمروز بود از خواب در آمد هراسان و آواز برکشید و گفت ای پدر خواب دیده ام گفت چه خواب دیدی
گفت گویی با جامه سبز و منظر نیکو پیش آمد و گفت ای پسر برو عصاها و دان برادرانت را بیار من آن عصاها بیاوردم و عصای من
و عصاهای برادرانم بکاشتی از آن من بلند گشتی و سبز شدی و شاخ و برگ بر آوردی و رطب از آن در آوردی و از آن برادرانم

خواب یوسف ع [illegible]

بدان سان که بود باشد یعقوب وی را بنواخت و گفت جان پدر خداوند عالم ترا مملکت و ولایت دهد و تاج جهان داری بر سرت
نهد برادرانش چون این شنیدند بغض وی در دل گرفتند چون بخانه رفتند این حال با یکدیگر بگفتند و عیال یعقوب از ایشان خواب
دیگر که شنیده بود خبر داد بغض ایشان بغایت رسید و حسد ایشان بنهایت کشید گفتند اگر این سعادت پاید سر از امر و فرمان
ما تابد و ما همه مسخر وی شویم و در راه فرمان وی شویم باید تا حیلتی سازیم و زنده نگذاریم ازو پیر داریم ربنا افرغ که خدای آسمان از آن
نشاط اگر نباشد او چه شاید توفیق کسی را که مدد گر باید از ترس عدو او را چه باک است آید لطیفه یوسف بخواب ستاره دید انی رأیت
احد عشر کوکبا خلیل در بیداری ستاره دید فلما رأی کوکبا آسمان در خود ستاره دید انا زینا السماء
الدنیا بزینة الکواکب یوسف را دیدن ستاره عز و جاه آمد و کذلک مکنا لیوسف خلیل را از دیدن ستاره
قرب و خلت آمد انی وجهت وجهی آسمان را از دیدن ستاره رفعت آمد و اذا الکواکب انتثرت عارفان را
از نور ستاره نور و سلوت آمد نور علی نور یوسف چون ستاره دید در خواب عز و ولایت یافت مؤمن که پنجاه سال است
تا در عالم افلاک دل وی از نور معرفت ستاره میبیند ایمان آورده در معنی آن ستاره عارفست کی ماند ماه و آفتاب در نهاد خود
ماند یکی از گنبد آسمان تابد و یکی از خطه اهل ایمان فلکی از بهر معرفت ایام ماه و سال باشند اما این ماه فلکی از دل عارفان تابد
و این ازو صاف جمال و جلال است اما ماه فلکی چون بر آید از ابر تا تری نابد و این ماه فلکی از برج محبت دل نور بر آید بصفت فلک
تابان کند لله الحمد و المنه منظوم کز برج سر عاشق سر بر آورد نور ماه نور ماه آسمان گردد ز تاب ان سیاه نور ماه آسمان از نور مهر
یابد مدد نور ماه سر ما یابد مدد از پادشاه ماهتاب آسمانی کم شود در وقت روز ماه سر عاشقان تابد همی در روز و ماه حق شنید
در سپهر ان ماه را نظاره کن و اندرین مه کس نیارد غیر حق کردن نگاه آفتی رسد بدین مه از خسوف و از کسوف و آن دگر
از خسوف آفت رسد گردد سیاه با خوف است آن ازیرا کش فلک باشد مدار بی خوف است این ازیرا کش ملک باشد پناه

الفصل الثالث من قصة قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک قال الامام بلغنی باسناد صحیح عن النبی صلعم
استعینوا علی حوائجکم بالکتمان فان کل ذی نعمة محسود گفت سید عالم فرمود که چون روی بر حاجتی آرید
تا توانید از خلق پوشیده دارید زیرا که هر پیرامنی را حاسدی است بنده [illegible] دوست است و دشمن است چون روی
بصواب حاجت داری باید که از خلق پوشیده داری تا اگر نیابی دشمن خرم نشود و اگر بیابی با دوست حسد نبود بهیچ
که از آنکه یوسف با برادر بود ندچون از سر وی خبر یافتند در راه عداوت وی شتافتند هم حسد بردند هم عداوت
کردند یعقوب علیه السلام گفت کشتن سر بر دوست و دشمن آفتست و جای ان رنج و مخافتست ازینجا گفته که
لا تقصص رؤیاک علی اخوتک ای پسر نگاه دار خواب را با برادران مگوی در خبرست [illegible]
[illegible] هر کس سر خود نگاه دارد کار خود بر خود دشوار کند اهل حبش گفته اند اذا اتضایق صدرا

عن صدرک ... که صدر غیرک الضیق چون سرّ تو از صدر تو بیرون آید در صدر دیگران آن سر فنا بد حکایة درویشی
بدر خانه رابعه رفت و سؤال کرد گفت نانم ده که گرسنه ام رابعه گفت که دروغ میگوئی که گرسنگی سرّیست از اسرار
حق در سینه مخلص نهد که نگاه دارد و نه در دل مفسد نهد که بعرض در آید موعظه ای مسکین تو اهل سینه میفروشی و آن سرّ
حق تعالی بجیفه دنیا میفروشی چرا شکر حق نگوئی و سرّ حق را بستر رضا و صابری نپوشی هر که امروز سرّ حق را پرده بر دارد
ترسم که فردا فعل او پوشیده نماند یا بُنَیَّ لا تَقْصُصْ رُؤْیاکَ عَلی اِخْوَتِکَ چون در کشادن سرّ
اینهمه اخوف بود دیگران اینهمه بلا و محنت در انبیا یعقوب گفت این خواب را که دیدی هم اسرار ملک است
مگر تا با برادران نگوئی که طاقت حسد بردن ایشان ندارند یوسف گفت یا پدر [illegible] کید کنند و برادر
حق حقیقت میشناسند یعقوب گفت اِنَّ الشَّیْطانَ لِلْاِنْسانِ عَدُوٌّ مُبینٌ در پیغمبران کید نیاید ولیکن باشد
که شیطان ایشان را بکید و مکر راه زند که شیطان دشمنی پیداست و در وقت لعم بار غبه پیغمبران است و هیچکس
لذا و المن [illegible] لطیفه یعقوب کید حسد را بفرزندان خود نفی کرد و شیطان حواله کرد این نه عجب
که یعقوب بحکم نبوت گناه فرزندان حوالت بشیطان کرد بندگان در اسعاف النعمت حقیقتم هیچ زنند و بدرگاه
محمد فان می شناسند فرشتگان گویند بار خدایا این بندگان تو بدین با خرابی که بر در مخلوق هستند آشنا نیند یا بیگانه
از جبار عالم خطاب آید که ایشان همه در دایره اهل ایمانند بعضی ایشان [illegible] که اسیر مکر و بلای
شیطان اند اِنَّ الشَّیْطانَ یَنْزَغُ بَیْنَهُمْ یعقوب گناه فرزندان حوالت بشیطان کرد و در آن وقت
که فرزندان گفتند یا اَبانا اسْتَغْفِرْ لَنا ذُنُوبَنا یعقوب گفت که هیچ باکی نیست تا من ذکر دور
شما در آتش میسوزم شما نیز ندیدید در طمع عفو ندارید و بیچند در آتش [illegible] زبور زند مرادر ان کریان
در پیش یوسف آمدند و سجده کردند و گفتند تو آن کن که از تو آید که پدر را از دل بر می آید که کردار ما را عفو کند
یوسف دست برادران بگرفت و پیش پدر آورد و خدمت کرد دعا گفت و گفت یا پدر از وی چه میگفتی و امروز چه میگوئی
از وی گفتی که اِنَّ الشَّیْطانَ یَنْزَغُ بَیْنَهُمْ دیگر گفتی ان الشیطان للانسان عدو مبین آن روز هم
فرزندان حوالت بشیطان کردی و امروز گناه شیطان بفرزندان حوالت مکن بدر ازان گفت یا پدر خبر که شیطان
حوالت کرده خیانت از ایشان در هر بکیر و غیر ایشان شفاعت من در پذیر تو بحکم نبوت بگوی ان الشیطان ینزغ
بینهم تا من بحکم مواقفت تو گویم نَزَغَ الشَّیْطانُ بَیْنی وَبَیْنَ اِخْوَتی لطیفه یعقوب بصفت نبوت گناه فرزندان بشیطان حوالت
کرده بود در نهایت بدان عقوبت نکرد ملک تعالی گناه مؤمن بشیطان حوالت کرده است از کرم کی روا دارد که در آخرت بنده را
بدان عقوبت کند الخبر فردای قیامت سید عالم در عرصه گاه جاعتی را از عاصیان بیند که بر سر راه باز داشته و رقم

عصیان بر ناصیه ایشان کشیده و چهره ایشان از گرد عصیان زنگ گرفته اهل ایمان با قید سعادت ایستاده و گردن
او نهشته و نظر در شفاعت سید کائنات خواجه عالم چون در چهره ایشان نظر کند سیمای ایمان نبیند خواهد که بگذرد و
ایشان را بگذارد چون پشت بر ایشان کند عاصیان فریاد بر آرند از جبار عالم خطاب آید که یا محمد میگذری و عاصیان امت
می گذاری گوید بار خدایا در چهره ایشان نشان اهل ایمان نمی بینم و خود را در شفاعت ایشان فرمان نمی یابم بگذاشتم
و بگذشتم ملک تعالی گوید اگر تو بگذری و بگذاری که من خداوندم بگذرم و بگذارم باز گرد و شفاعت کن که اگر شفاعت تو امروز بدانی
روی ننماید کی نماید کرمی از من برد با رتر نه و شفیع از تو بزرگوارتر نه از راه مهر شفاعت کن تا من از راه کرامت عفو کنم
تو میگوئی اَلشَّیْطانُ سَوَّلَ لَهُمْ تا من میگویم اِنَّ الشَّیْطانَ یَنْزَغُ بَیْنَهُمْ همان حوالت گاه که جرم ایشان کرده هم
بدست گیر تو هم گوی که این ذلت ایشان جز نتیجه شیطان نیست تا من هم گویم راست میگوئی بنده را در این شاوان نیست
اِنَّ الشَّیْطانَ لِلْاِنْسانِ عَدُوٌّ مُبینٌ گفت شیطان دشمنی است دشمن آشکارا اگر گویند که عداوت شیطان با آدمیان
از کجا پیدا آمد گوئیم از آنجا پیدا شد که شیطان در عالم فرشتگی که در آنجا سلطنت رانده بود سلطنت از او بستدند و بخو
دادند تِلْکَ الْجَنَّةُ الَّتی نُورِثُ مِنْ عِبادِنا دانی خاکدان که تو اینجا سلطنت میرانی بجز طاعت او بدو دادند تو ولایت
او بردی و طمع در این خاکدان عوض آورده ندانی که هر که طمع در ولایت والی کند والی ولایت با او عداوت کند ای بنده
بدانکه دنیا خوان طاعت اوست و لحفا خوان معرفت تو تو میخواهی که دنیا ازو بستانی تا او بی سرا باند وی نیز میخواهد که دین از تو
بستاند تا تو بدین یا فی رباعی ای بس که لحان تنگ بغفیت ببرد تر سم زره این دو بلغیت ببرد دنیا همه مزد
طاعت او داد اند زانکه طمع کنی تو دولت ببرد حکایة یکی از بزرگان دین گوید با مادی بر سر چهار سوی دنیا بود
می گذشتم ابلیس را دیدم الجاعلم برکشیده و شیاطین گرد وی صف زده با وی گفتم ای بیچاره بچه طمع آمده بدین جایگاه
گفت بازار دنیا خوان من است من بخوان خود آمده ام تو ایشان را به پرس که بخوان من چرا آمده اند گفتم ایشان کسبی میکنند
تا قوت بخوانه برند گفت من نیز جهدی میکنم تا بکی را بدوزخ ببرم گفتم ای شخص [illegible] از ایشان چه میخواهی گفت ایمر و مقبل ایمان که
ایشان میخواهند ایشان در خوان من نشسته و دست بمال من دراز کرده اند بگو ایشان را تا از خوان من بدر روند در ها کنند تا من
نیز از سینه ایشان بدر روم و رها کنم بنده من تو از مکر شیطان ملا آگاهی و شیطان نیز از جور تو می ناله بر هر بیچاره ابلیس سبب تو
داغ معزولی بر نهادند و لا آتش بستدند و خاک مهجوری بر سرش بخشیده و بعالم لعنتش اندر خشند و این دنیا را بعنوان
طاعت وی ساخته شد تا عمکار وی باشد که او دل در این دنیا بسته بود بنده من تو چنگال حرص در وی آویخته میگوئی ای
مرا بایه و آن نیز مرا شاید ابلیس گوید چون تو دنیا از من بستانی من نیز دین از تو بستانم آیة اشارت دنیا ابلیس ... قرارگاه است
و دیرا گذرگاه است اَلدُّنْیا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوها دنیا متاع کرده اند که بقدر رتبه خویش بر دارند که کاخ و کوکک ...

اند که برک راه خود کنی نومی مسکن دجایکاه کنی ترا فرستاده اند ناچار کر بزبان دوزبی تو جهد کن کاخ بالای بری تو را
کفته اند آخرت آبادان که دنیا را زوال آید نیکوئی دنیا را آبادان کم دیم خواب شاید ای کسیکه بهرزه عمر بکذاشتی و دنیا را برداشتی
دسرادکرنک داوان افراشتی و خود را از میان بیداشتی مکر کتاب حق را در نداشتی **نظم** اکر تو خانه بر رنگ نقشها نکاشته
که اندرز دیوارها اندرها افراشته   من ایمن نو زان سرا دانان بیرون شده   وان بحسرت در میان دشمنان بکذاشته
کاخ جیره کن مانده و جز چار کز به مور و مار   تو درون آز فکر مرک ناکهان واداشته   تو بکور اندر اسیر زن بکاخ اندر امیر
او ده دست افراشت بر تو خاک ابناشته   مال را مقسوم کرده در میان وارثان   زن ببرده بهر خود را چون تندی برداشته
ای بسته دل بجمع دولت عقبی بکو تا زدولت کی بیابی تخم غفلت کاشته **الفصل العاشر من قصة یوسف** لا تقصص رؤیاک
علی اخوتک قال الامام علیه السلام نام ثلثه من الانبیاء فابتلاه بالمحنة والبلاء یعنی سه کس از انبیا بخفتند
دل هر یک را به تیغ هجران خستند آدم بخفت خواب سبب بلای او آمد ابراهیم بخفت قربان فرزند سبب بلای او آمد یوسف
بخفت خواب سبب بلای او آمد نکته تا تواند محبوب از راه اطاعت برکرد که اکر بطاعت خسبی غفلت باز آرد و اکر بغفلت خسبی
قطیعت باز آرد کفته اند من نام غفل ومن غفل حجب ومن حجب طرد پس بعبادت محب تا از صفا باز نمانی و بغفلت
مخسب تا از خدا باز نمانی دشمن تو از تو پر دور نیست یا از جمله حاضران است یا از جمله غایبان اکر دشمن حاضر است پس خود را
بخواب چون داری و اکر غایب است از او ایمن مباش آدم تا در بهشت نخفته بود مناجاتش با خدا بود چون بخفت در خلوت
مونس او حوا شده آن صفای اول که با خدا داشت نماند کفت بار خدایا آن حالت کجا شد که با تو مناجات میکردم از حضرت عزت
خطاب آمد که یا آدم تا در عالم بیداری بودی کفتکوی تو با ما بود چون بخفتی و خفتن اختیار کردی صفت جفتی بر ما داشت
اما صفت تو بیافریدیم تا با وی بخسبی و بر خیزی و حوا را جفت تو کردانیدیم وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا **نظم** تا بخفتی
رو بحضرت داشتی   چون بخفتی روی با حوا کنی   ای ابراهیم همه راحت داشتی چون بخفتی در راه قربان حضرت ما کی آرزو
که در کنار بود چون بخفتی روی بفرقت داشت القصه چون یوسف آن خوابها دید و تا دید او ابنا آید رسید ویدا بکجان بکجان
میکفت پس او را بشارت کذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث کفت بشارت باد ترا
که ملک تعالی ترا برکزیند و در کارها ترا یاری دهد و علم و حکمت روزی کند چنانکه پدرم اسحق را صلاح و صفوت داد و ابراهیم را
وفا و خلت داد ترا نیز عزت و ولایت دهد **لطیفه** پادشاه عالمی بر تو منت می نهد بعلم و حکمت داد و لطف یار کرد پیدا
شد که علم بزرکترین نعمتهاست و نیکوترین خصلتهاست از بهر آنکه کفت فان لم یکن للطالب علم وان لم یکن
مال کان له جمال والعلم کنز لا یفنی علم در نهاد خود کنجینه ایست که هر چه از وی بیشتر برکیری بیشتر باشد **الحکمة**
مرتبة العالم افضل عند الله تعالی من عبادات سبعین الف عابد مجتهد مرتبت عالمی که تنها بدین دارد بدرکاه تعالی

بر عبادت هفتاد هزار عابد مجتهد مزیت دارد مزیت کار بنده کان است فایای فارهبون و علم صفت خداوند است
عالم الغیب والشهادة خدا را بر بنده کان فضل است تعالی علم را خود دار و باید و تعالی تواضع را خود دار تسلیم
انکاه اکر هیچ نوتیش نباشد این همه فایده بود چون یعقوب یوسف را از جوامع الکتاب و سعادت خبر داد و با کفتن خواب وصیت
کرد تا آن در این سخن بشنیدند و آن حدیث یعقوب را در دل نکاه داشتند شبانکاه که برادران یوسف از هیزم بیامدند
و پشتها از هیزم بنهادند ما در شغول کفت التعبکم والاجرالغیر کم کفتند همه میکوئی کفت شما در عنا و شدت میکارید و یوسف
در کنار پدر بصفا و مودت و مساعدت می نازد کفتند این از آنجا میکوئی پس آن خوابها که یوسف دیده بود با تاویلات که پدر
که پدر کرده بود با ایشان کفت اشارة آنکس مباد که سر خویش با زن بکوید یا خیانت کند که زن بشنود بداند هر آن مرد که با زن
اسرار بده از آن زن بعقل کمتر بود لقمان حکیم کفت لا تحدث عیالک بما تشهد غیبت لک یعنی رازیکه در سینه داری
بکو تا از اهل خود پنهان داری که اکر تو با اهل خود بکوئی اهل تو با زن همسایه بکوید و زن همسایه با شوهر خویش بکوید چون تو بیرون روی
عالم همه بینی از حدیث تو پر دانستند و ساز تو میکویند باز زن سر کشی نشاید و لیکن مشورت شاید **حکایة** در عهد بنی اسرائیل
سه شب بخواب دید که پادشاه عالم سه دعای وی اجابت کردی و بر الکنند بخوان تا چه خواهی آن مرد مشورت بعیال خود برد این دعاها
که ملک تعالی بخواهی داد کدام اولی تر که بخواهم زن وی بصورت زشت بود کفت ای مرد مردان با ما آن بود هر چند که زن نیکوتر باشد
معاشرت بهتر بود بکی دعا در کار من کن که ملک تعالی مرا صورت نیکو دهد تا تو را در نظاره من لذت بیشتر باشد مرد یک دعا در کار وی کرد
بار خدایا این دیرا صورت نیکو داد که در همه بنی اسرائیل مانند وی نبود زنان بنی اسرائیل خبر یافتند و هر یک بنظاره جمال وی رسیدند
خبر حسن او در قبیله فاش شد ملکی بود در بنی اسرائیل قصد وی کرد و وی را بفریفته باز حرف کردانید شوهر را بکذاشت و دل وی از شوهر
دیگر صد تا شوهر از او طلاق بستدند شوهر دلتنک شد از دلتنکی دلت بدعا برداشت و کفت بار خدایا وی را کلی کن آن زن سکسکه
سیاه شد باز آمد و سر بر آستان خانه شوهر نهاد و دهر که شوهر از خانه در آمد زن نک بر آستان شوهر بر خاک می غلطید تا مدتی
بر آمد و شوهر پیرو در رحمت آمد و کفت بدین صفت هم نتوانم دید که عورت است و هنوز یک دعای باقی است به از آن نیست که
این دعای دیگر کنم تا ملک تعالی ویرا همان صورت اول باز دهد تا بهم بمانند و ما کر دعا چون در عالمیان همان صورت اول باز داد و سه دعای وی را
اجابت کردانید و چون بزن مشورت کرد و بقول آن زن کار کرد از آن سعادت محروم بماند و زن با خر همان زن اول بود **نظیره**
ابو درداء یار مصطفی صلی الله علیه و آله بود سه شب بخواب دید که حق تعالی سه دعای وی مستجاب کرد بیامد پیش حضرت رسول صلی الله علیه و آله و قصه بکفت
سید علیه السلام فرمود بخواه تا چه بخواهی کفت یا رسول الله آنچه تو خواهی بهتر بود از آنچه من خواهم کفت تو آنچه کن تا من دعا کنم سید دست مبارک
برداشت و کفت الهی خدا وندا ابو درداء را حاجت و شام بهم مرسان در کفت آنچه دیگر کفت یا رب خدایا هر کز تن ابو درداء را از زندگی
ضعیف خوار مدار در کفت آنچه دیگر کفت بار خدایا فردا در قیامت در هر مقام که من باشم در بهشت از من جدا مکردان ابو درداء کفت الهی آمین

چون نتیجه باید عاقبت کار را بود در دل کف هر که چاشت بخوردی شام نبودی و هر که شام بودی چاشت نبودی و هرگز تن او از اندک ضعف خالی نبودی پس
گفت آنچه بدنیا تعلق داشت تحقیق اجابت کرد اینک امید میدارم که آنچه تعلق بآخرت نیز دارد اجابت فرماید الحمد لله دعا مشورت با زن کردن
ضایع شد و آنکه مشورت با سیده عالم کرد هر سه دعا سودمند آمد پس اگر مشورت میکنی با اهل سعادت کن و اگر سری داری
از او در حرز آنه دل صیانت کن اگر یعقوب تا دیر خواب در غیاب معشوق عیال او با فرزندان نگفتی و دوست وی از بر وی نرفتی و سینه وی را
بسنان فرقت نسفتی چون یعقوب با زن بگفت زن با فرزندان بگفت یوسف از بر وی برفت و دل یعقوب از زنش ما دو بتاد وی

نکته چهار زن سر چهار پیغمبر آشکار کردند زن نوح و زن لوط و زن یعقوب و زن مصطفی صلعم و الدابی قحافه سر وی آشکار کرد و مادر شمعون
سر یعقوب آشکار کرد و پادشاه عالم از آن سه زن شکایت کرد و از آن مادر شمعون در توقف کنداشت و از زن نوح و زن لوط
و زن مصطفی شکایت کرد ضرب الله مثلا للذین کفروا امراة نوح وامراة لوط کانتا تحت عبدین من
عبادنا صالحین و شکایت زن پیغمبر یاد کرد واذ اسر النبی الی بعض ازواجه حدیثا پادشاه عالم میگوید
عزیزم و جبارم حلیم و ستارم خواهم پرده بردارم و خواهم فرو گذارم نظیره پرده جرم و جفا بتو پیوسته بنده من اگر پرده حیا
شرم امروز تو برداشته ترسم که تو را نیز فردا پرده بردارند تا رسوا شوی در خبر می آید که فردای قیامت هر کرا
از بندگان بمقام عرض گاه می برند بنده را باشد که بر گردد و در میان هشتاد هزار صف بندگان و در آن صحرای قیامت نظر کند
هیچ جای پنهان نیابد که خود را پنهان کند بر دو دیده اکه بر اق سید عالم السیاره باشد و ریاضی از فضیحت تم دی در دیده شده
آن بنده خود را در آن شکاف پنهان کند و هیچ آدمی و ملائکه وی را نه بیند خلق اولین و آخرین حاضر شوند و از حقیقت
حال وی غافل شوند ملک تعالی بر ظاهر و باطن وی مطلع شود و گوید ای بنده از کی ترسی ای بنده از ایست که ابر در حوض دید کاه ها
رحمة سیت و که در رنک و بدیهم بر آنچه شما وی را نمی بینید من می بینم بر دیده وی را بپا در دید فرشتگان بدان سبب حق تعالی
بروند و دیرا بپا ورند و بر علماه بدرو رند حقیقتم پادشاه عالم میگوید بنده من بیچاره کجا میگریزی در دنیا میخواندمت میگریختی
و میترسی امروز نیز همان عادت برداشت کرشته گوید بار خدایا میترسم پادشاه عالم گوید از چه میترسی گوید از عذاب دوزخ
میترسم گوید دیگر از چه میترسی گوید از فضیحت و رسوائی میترسم که مبادا پرده از روی کار من بردارند و در پیش خلق رسوا
شوم بر راه نومیدی مده وی و نه بر دم مستولی کنی پادشاه عالم گوید من حلیم و ستارم پرده عاصیان بر ندارم و اگر تو خود
پرده دریدی و در عن بریدی من از تو بریدن روا ندارم بنده گوید بار خدایا پرده خود چون تو بر ندارم کنم و در پیچون تو نی
چون کریمی پادشاه عالم گوید بنده بیچاره اگر در دنیا پرده دم شرم و حیا برداشته تن برسوائی نه داد اگر پرده مسلمانان درید
دل برسوائی خبر داد آنکه زر خم و رحیم بر بیده نظم ای رهبر تخت وجاهت خانمان آراسته ۰ از زره انصاف دست شرم
هر دمی برخاسته ۰ عمر داده حق ترا تا تو در آن طاعت کنی ۰ تو تند او اندر هوا و در هوس پیراسته ۰ ... باطن

دوره

بالمثنا بنه زر در معرف برخواسته القتعلی

ابتدا قصه لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین قال الامام فی الدنیا نکبات
وفی القبر آفات وفی القیمة عاهات وفی الجنة راحات وفی قصه یوسف واخوته آیات
یعنی در دنیا نکبتهاست و در گور آفتهاست و در قیامت حسرتهاست و در بهشت راحتهاست و در این قصه راحتهاست
و در ضمن آنها عبرتهاست اما محنت دنیا بروزگار رسید آخر شود و حسرت قیامت پدیدار شود و راحت بهشت پدیدار
پیدا شود و عبرت این قصه بگفتار پیدا شود پادشاه عالم داستان محمد را به کرامت این قصه گفتار کرد و عجائب این قصه
با آن رهبر آشکار کرد لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین هر که این آیه بخواند بداند که از این
این قصه یوسف بدان نوع و نسبت است که ملک تعالی در توراة یاد کرده است و آن چنان است که جهودان از سید
عالم داستان حال یوسف پرسیدند تا دعوی پیغمبریش بآن امتحان کنند پادشاه عالم بدان نوع که در توریت
موسی را خبر داده بود در فرقان سید عالم را خبر داد تا صدق دعوی وی پیدا شود و نبوت و رسالت وی آشکارا
گردد و آنکس که این آیت بخواند معنیش آن بود که درین آیه ده علامت است که همه از عجائب قدرت است
و این عجیب تر و دیگر حقد دیگر ایشان است و این نیز عجیب تر دیگر گریستن ایشان است بدروغ و این نیز عجیب تر
و خلاف کردن و سخن گفتن گرگ با یعقوب این نیز عجیب تر و خلاف کردن و فروختن برادران برادر را و این
نیز عجیب است و سخن گفتن مادر یوسف در گور و این نیز عجیب تر است و فتنه گشتن مصریان بر یوسف و دیدن عزیز
مصر یوسف را بجای خویش این نیز عجیب تر دیگر عداوت خویشان و دوستی بیگانگان و این همه هر یک در نهاد
خود عجیب است و نگرنده را در این عبرتهاست و هر عبرتی مقرون حکمت است اگر از اهل دانش و عرفانی عبرت بگیر
نکته هر که امروز بشنود فردا از قیره زخم نشنود و هر که امروز عبرت بیند فردا هول قیامت نه بیند
حکمت کدام است آنکه حق تعالی یوسف را عز و حلت و ولایت به ذل و بلا نداد اما حکمت عبرت آن بود که یعقوب
یوسف را دوست کرد و یوسف و برادران مخالفت کرد حق تعالی وی را بسته بند و بلا گردانید و برادران همه رنج و عنا داد
آنکس که پیوسته با حق در وی مخالفت بود بر سر وی حکم قضا بود قصه چون برادران یوسف شنیده بودند که او خواب
دیده است گرد وی در آمدند و گفتند برادر ما و دبیر ما عزیزترین خلق خدا است و برادری آن بود که در همه کارها
یکدیگر کنند و در اندوه و شادی همه باشند این خواب که دیده با ما بگو تا اگر سبب شادی بود شاد شویم و شکر کنیم و
و از ملک تعالی در خواهیم تا آن عطا بتو رساند و اگر سبب بلا بود بگرییم و در آن رنج و از ملک تعالی در خواهیم تا آن بلا از تو
بگرداند یوسف در کار خود فرو ماند گفت اگر گویم که ندیدم دروغ گفته باشم و بر من دروغ گوی نباشد

و قال علیه السلام المؤمن لم یطبع علی الکذب و اگر گویم دیدم بر پدر عاق شده باشم و عاق بوی بهشت نشنود و قال
النبی صلعم نعم جهنم لثلاثة لمدمن الخمر و لعاق الوالدین و لمن زاینه [illegible] زخم از بار [illegible] کرده باشد حرمان
و عاق پدر و مادر و زناکننده یوسف سر در پیش انداخت و با خود گفت خدا میگوید با سلطانان دروغ مگویید و پدر
میگوید خواب با برادران مگو اگر بفرمان خدا کار کنم خلاف فرمان پدر بود و اگر بفرمان پدر کار کنم خلاف حکم خدا بود
نکته همیندار که این تحیر یوسف را بود بنده در کار خود متحیر است در میان امر و رضا و حکم و قضا رضا میگوید مکن قضا میگوید
بکن رضا میگوید مومن شو قضا میگوید کافر شو بنده در میان این و آن متحیر است نمیداند که کار بر حسب امر رضا کند که علامت
حکم قضا است و یا نمی داند که بر وفق حکم قضا کار کند که خلاف امر رضا است یوسف گفت فرمان خدا برم و دروغ
نگویم اگر بحکم مخالف پدر بود و باشد که ملک تعالی بحکم موافقت با من فضل کند پس برادران را گفت که شنیدید که
من خواب دیده ام گفتند بلی گفت بگویید که چون شنیده اید ایشان قصه بگفتند گفت چنان است که شنیده اید
خواب را گفت ولیکن سخن ایشان را تجویز کرد و برادران گفتند الحمد لله کدام سعادت از این بهتر باشد که چون تو برادری ما را بهتر
شوی و در هر کار رهبری و یاوری شوی پس در سرا رو پنهان شدند و قصه کید کردند و در کشتن او با یکدیگر معاملت کردند قوله
تعالی اذ قالوا لیوسف و اخوه احب الی ابینا منا و نحن عصبة تفسیر و اسپ خواست که زوج را بکشد گفتم که نتوانی
که تن است مزد و خواست که ابراهیم را بکشد گفتم نتوانی که خلیل من است برادران یوسف خواستند که یوسف را بکشند
گفتم نتوانید که صدیق من است شیطان خواست که مرتضی را هلاک کند گفتم نتوانی که او عزیز من است ان عبادی لیس لک
علیهم سلطان برادران با یکدیگر گفتند که یوسف و برادرش در چشم پدر بحد بزرگوارند و ما چنین ذلیل و خواریم ان
ابانا لفی ضلال مبین ایشان پنداشتند که دوستی بکثرت و بسیاری است ندانستند که دوستی [illegible] است
اختیار حق لطیفه در خبر میآید که چون پادشاه عالم بحکم عنایت رقم محبت بر ناصیه روزگار بنده کشد منادی را
بفرماید تا از سرا پرده جبروت بملائکه ملکوت آواز در دهند که ان الله احب فلانا فاحبوه خطاب آید که ای ساکنان
عالم بنده را به دوستی گرفتیم شما نیز حق را موافقت کنید حلقه مهر او در گوش کشید و شربت اخلاق وی نوش کنید فرشتگان
چون این حکایت بشنوند کاس شراب مهر او در کشند و قطره از آن جرعه محبت بر آب و خاک ریزند هر که از آن
آب شربتی کرد در بوستان سینه او جز نبات مهر و دوستی نروید پس پیدا گشت که دوستی یعقوب از مهر و مواصفت بود نه از جنس
و ملاحت لطیفه بشارت [illegible] گشته ما و اگر گویم محمد صلعم را دلیلش چون است که این قرآن معجز فرد در آید و با فرد دیگر نیاید
جبار عالم گفت آن نه بنبوت است و نه بدیگری و نه بکثرت است بلکه به بخشش و نعمت است آن را دهم که من خواهم تعز من
تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر گفت همه دوستان به دیگر روند و همه خوبان را باد در خانه است ملک تعالی گفتا

که این نه از نسب است بلکه بتوفیق و هدایت است تذل من تشاء و تعز من تشاء برادران یوسف گفتند چون
است که پدر یوسف را دوست میدارد و ما را که کثرت و قوت است ملک تعالی گفت دوستی نه بکثرت و قوت است بلکه به تحقیق و ملازمت
است بید حق من تشاء حکایة زاهدی بود در بنی اسرائیل سیصد سال طاعت کرده شب بنماز و روز بروزه داشتی
حکایت زاهد
و سیصد سال خدای را بلحظه نیاز داده بود روزی با خود گفت کاشکی ابلیس لعین را بدیدمی تا بدو گفتمی بر دماغ تو مدبر لعین
که تو را بر من هیچ دست نبوده است در ساعت از پیش محراب سر بر آورد زاهد گفت تو کیستی گفت آنم که تو را آرزو
بود و فریاد بر آورد که آه آه از دست تو که سیصد سال طاعت کردی و یک نفس من بدل تو راه نیافتم و اکنون سیصد سال
دیگر عمرت مانده است و مرا بتو هیچ دستی نخواهد بود این بگفت و از دیدار او غایب شد زاهد با خود گفت که
دویست سال است که تا خود را در بوته مجاهدت میگذارم باندیشه آنکه مگر بمیرم با رای سفر سعادت بگور شوم اکنون چون
دویست سال دیگر بعمرم مانده است صد سال قدم در راه هوای نفس خود نهم و این نفس را براه شهوت بر درانم آنگاه صد سال
دیگر توبه کنم و گذشته را عذر خواهم تا هم هوا باشد و هم صفا دیگر روز مجلس آلود لعب و طرب بیاراست و با انواع فسق
و فسا دست در گریبان زد و لهو لعب آغاز کرد و چون شب در آمد از حضرت جبروت بملک الموت خطاب آمد که برو
و آن مدبر بی فرمان و آن مست زنانه باد آمان و آن منتقص عاصی بی ایمان و آن مغرور شراب شیطان را جان
بردار و بقعر سجین فرو گذار که ما جریده ویرا در حجره اهل شقاوت جایگاه دادیم مسلمانان الحذر الحذر فان الامر عظیم
الخطر حذر کنید که کار عظیم است ایمن مباشید که کار پر خطر است نه کس را از بدایت خبر که چون خواهد بودن
و نه کس را از نهایت خبر که قضا و را چه خواهد نمودن ای بیخبر از سابقت وای بر آنکه از عاقبت بی [illegible] این دست
و چند پیش از عقوبت که آن مرد زاهد سیصد سال عبادت خدا کرد و چون نفس او میل بکام و هوا کرد شرح نفس
همه ابرار که دو از هشتش جدا کرد و با وجود آنکه تکلیف اتباع هوا کرد نفس ویرا از موافقت حق عز و علا جدا کرد
برصیصا زاهد بود که صد و هشتاد سال خدای را عبادت کرده بود و مستجاب الدعوه که هر که دعا کردی مستجاب شدی
ملک تعالی ویرا [illegible] درگاه کرد [illegible] بنده را مرگ [illegible] فرمان حق [illegible] از این بد معامله [illegible]
تعالی جل [illegible] نظم هرگز به آب [illegible] زیان کرد بسیار تهی کرده [illegible] بس زاهد عابد که با قدم تو
لرزد بس خیره زبان که با مناجات [illegible] گاه [illegible] زبان کرد بسیار [illegible] وعده فردا
مرگ آمد ناگاه و او را قصد بجان کرد مرگ گفت گه ای بر گاه که من توبه کنم زود آمد اجل و مهلش نداد که چنان کرد
قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف قال الامام علیه السلام ثلثه عن قتل ثلثه نهی الله تعالی عن
فاعلی تکلمتم البینات [illegible] ملتقطه المجتب غیابت الجب
قتل المؤمنین نفسه و نهی فرعون عن قتل موسی و نهی روبیل عن قتل یوسف گفت اما [illegible] کسی

منع کردند از قتل کس و دیگر برادران وی منع کرد از قتل یوسف گفت اگر دل زمید یوسف اشارت میکند که آنچه برادر است
لا تقتلوا یوسف و فرعون مر قوم خویش را منع کرد از قتل موسی گفت ویرا بکشید تا فرزند من باشد که بسیار نیکو صورت و خوش
منظر است قوله تعالی لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا پادشاه عالم مرگوید هر چند طاعت نیکو است تو خود را
در بوته طاعت مکش که تو نه عزیز درگاه منیت نزد ما قصة از برادران یوسف اشارت میکند که پادشاه مصر خواهد بود از
قوم فرعون موسی اشارت میکند که ظلم نخواهد بود از هیچ جنایت بدرگاه خدای تعالی اعظم تر از خون بناحق ریختن نیست قال رسول
الله من سعی فی قتل مومن جاء یوم القیمة مکتوب بین عینیه آیس من رحمة الله پادشاه عالم در چهار مقالت از قتل چهار
کس منع کرد اول گفت که مومن را مکشید تا در خلعت ایمان بود لا تقتلوا النفس التی [illegible] اگر کافر شود بجز از کفرش بکشید
و فرزند را مکشید از بیم درویشی و نا یافتن روزی و لا تقتلوا اولادکم پس اگر قتل مومنان کنید بقصاص روا بود کتب
علیکم القصاص فی القتلی دیگر کافران را بر مسجد حرام مکشید و لا تقاتلوهم عند المسجد الحرام اگر ایشان را با شما محاربت بود
بکشید فان قاتلوکم فاقتلوهم دیگر گفت صید را مکشید که چون حج یا عمره را احرام گرفته باشید و لا تقتلوا الصید و انتم
حرم چون از احرام بدر آمده باشید اگر خواهید صید کنید فاذا حللتم فاصطادوا و در قتل کافر مومن را مباح است آنچه
را که صید وی کنند شرع شریعت خطاب است عامه را در طلب عذر خاص [illegible] در راه کرم [illegible] روا دارد نظیر در دار
پیغامبر اگر کسی گناهی کرد در کفارت گناه و در آن بود که [illegible] عضو را از تن جدا کردن اگر بدست کرده بود دست خود به بریدی و اگر
بجای [illegible] کرده بود در حق [illegible] را کشتن چون نوبت بحبیب مصطفی رسید گفت و لا تقتلوا انفسکم بگناه دست دست مبرید
و بگناه چشم چشم را مکنید و بگناه جوارح جوارح مکشید [illegible] عذر بدر آئید و بگوئید بد کردیم تا من از [illegible] کرم عفو کنم تا عذر
تو با عفو من بار شود آن کرده برابر شود قوله تعالی و لا تقتلوا یوسف پس چون قتل گناه عظیم است مکشید او را که
برادر است و با ما از یک پدر است و در باب او اندیشه دیگر کنید و اگر خواهید پس از آن توبه کنید قوله تعالی و تکونوا
من بعده قوما صالحین ارباب بیان را چنین عما فعلتم گویند صالح آن بود که با حق کار صلح کرده باشد در آنکه با او
فرمان بر بود و از معاصی برحذر بود و نیز گویند صالح آن بود که ظاهر و باطنش هم سر بود و قولش با فعل برابر قصه پس گفتند او را
بکشیم [illegible] گفت او را بگذاریم و در چاه افکنیم تا مگر بمیرد و یا کسی او را از آن چاه بیرون آورد و بجای دیگر
برد تا ما از قتل رسته باشیم و هم از رنج او [illegible] پس بر آن اتفاق کردند که پیش پدر روند و یوسف را از پدر خواهند و با خود ببرند
برند قوله تعالی قالوا یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف آورده اند که یعقوب در ایام هفته روز بروز که در صومعه [illegible]
و با حق تعالی خلوت کردی و کس را برخود ره ندادی و از [illegible] عبادت کردی برادران یوسف صبر کردند تا آن روز
که شنبه که روز خلوت بود در آمدند هر ده برادر [illegible] و از خلوت در شدند یعقوب از دیدن ایشان [illegible] گفت اورا مرا

و در خلوت است و وقت مناجات و ما عادت شما میدانستید که من [illegible] چه آمدید گفتند یا پدر
پدر از گله ما دوش مردمان آمدند و گفتند که گرگ در گله ما آمده [illegible] و قریب صد گوسفند از ما بزیان آورده ما از دل تنگی
آمدیم پیش تو تا با تو بگوئیم و دل را تسکین باشد از غایت مشغول دل ندانستیم که امروز نوبت در خلوت است و وقت منا
جات یعقوب گفت اگر این جنایت گرگ کرده است بی اذن و فرمان خدای تعالی نکرده است شما فارغ باشید که جان
و مال پیش ما ودیعت است خواهد برد و خواهد بگذارد پس یعقوب روی از فرزندان در کشید و بر خواست و بعبادت
مشغول شد قوله تعالی قالوا یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف گفتند یا پدر چون است که تو هرگز یوسف را با ما
بصحرا نمی فرستی تا ما [illegible] را به بیند و مردمان را بشناسد یعقوب گفت [illegible] روز کار [illegible] است
[illegible] که اگر از ما کم ایشان گفتند [illegible] ما را [illegible] میکنند [illegible] پدر شما بر
اعتماد [illegible] که یوسف یک ساعت با شما بصحرا [illegible] پدر امروز [illegible] که با ما بصحرا آید تا خلق
[illegible] که تو را بر ما [illegible] است و ما [illegible] بد نیندیشند و ما او را در همه چیز نصیحت کنیم و بر او شفقت بریم قوله تعالی
و انا له لناصحون [illegible] برادران یوسف در باطن کینه و حسد داشتند ولیکن بظاهر مهر و نصیحت می نمودند هرگز
[illegible] ناصح نباشد زیرا که اگر بظاهر نصیحت نماید خواهد آن را که در ضمن آن نصیحت تو را مضرت رساند
و هرگز بخیل آشنا نباشد زیرا که اگر بظاهر آشنائی [illegible] چون از او [illegible] استقامت طلبی از وی [illegible] در آید
و هرگز عوان وفادار نباشد زیرا که اگر بظاهر وفادار نماید چون تو را [illegible] در آید او خود را از تو
در باید [illegible] غیبت [illegible] پس اگر [illegible] این [illegible] موعظه در دل [illegible] از حاسد
نصیحت مخواه و در [illegible] آشنائی مجو و با عوان [illegible] پند [illegible] داد است [illegible] آموزگار
گفت این [illegible] تا نباشی [illegible]
یا [illegible] تو با عوان صحبت مدار [illegible] ارسله معنا غدا یرتع و یلعب یعقوب گفت یوسف کودک است [illegible]
کار [illegible] و [illegible] گفتند ما دل او خوش کنیم [illegible] بازی
و شادی کنیم یرتع و یلعب [illegible] گفت [illegible] فی اللعب اگر [illegible] کار [illegible] کودک است [illegible]
در [illegible] بازی [illegible] می برید در بازی [illegible] ما [illegible] است فذرهم
یخوضوا و یلعبوا [illegible] یاکلون کما تاکل الانعام [illegible]
[illegible]
[illegible]

ابراهیم دست فراز کرد و گیاهی از زمین برکند درختی بدست بگردانید پس پیش جست استاد و برا گفت ما کنت فیما بهذا یا ابا هیم
این چه بود که تو کردی پنج خطا از تو در این یک فعل بوجود آمد گفت آن کدام است گفت یکی آنکه تن بباز و هوس کاشتی دیگر مستحق
از تسبیح باز داشتی سیم دیگری را بر مثال ساملت کن دی چهارم بی جانبی برکردی پنجم با جنبر فرزند نهادی دو از من جدا شو آنکس که در یک فعل او
پنج خطا باشد نباید که او در صحبت باشد از خود جدا کردانید و از بساط مجلس خود دور کرد **نکته** مسلمانان آنکس که بازی مباح نکرد بسهو
و غفلت از او در وجود آید صحبت محروم بود پس آنکس که در کل عمر خویش با انواع بازی ناشایست گراید قرب حق
کی شاید **رباعی** پرنده بصید هر هوا چون بازی در سهو و سها تو دیگر ابازی دعوی مکن از دل بلهو و بازی بر چهره نکه کن که
غلط میبازی **قصه** چون برادران یوسف بر پدر الحاح کردند و التماس بردن یوسف یعقوب گفت حکیم با فرزندان هر چند که تکیم کنم
از دلم بر نیاید که او را از پیش خود دور کنم قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب و انتم
عنه غافلون و دیگری ترسم که شما از غفلت او غافل شوید دیگر از صحرا در آید و او را بخورد و مرا در درد فراق او بگذارید
قالوا لئن اکله الذئب و نحن عصبة فرزندان گفتند یا پدر ما ده کس در میان ما کسی است که در مصاف از اعداء شیر
مقابل است اگر گرگ یوسف را از میان ما برباید و اغبنا که بر روزگار ما در آید یعقوب گفت اکنون دلم ساکن شد و دل خوش
بنا تسلیم کنم در ساعت جبرئیل امین بفرمان رب العالمین در آمد و گفت یا یعقوب جبار عالم سلامت میرساند و میفرماید
رستی از گرگ خونخوار و امیدت بفرزندان وفادار پس ما که آفریدگار و خداوندیم در میان کجاییم **اشارت** ای بنده مختصر
نظر در رهبر ایمان و یقین خود نگر رستن از ظالمان و امیدت بعدل سلطان و همت بر خوف و رجای خلقان گماشته
و خدا را از میان فرو گذاشته و یعقوب در بدایت بخواب دیده بود که گرگان رفتی یوسف آوردند و قصد کردندی او کردند و او
می گریست و از حق تعالی زنهار میخواست از آن معنی میترسم که گرگش بخورد و الا در بهانه جستن برادران با یوسف آسیب شدید
فاکله الذئب اگر گرگ بخواب دیدی پیوسته زاری میرسید کار خود کرد و یوسف را بخورد **لطیفه** آن ده گرگ که بخواب
یعقوب آمدند ده فرزندان او بود که پیش تخت یوسف سجده کردند یعقوب ایشان را بر مثال گرگ ربانیده دید در این حکمت
بود یوسف ایشان را بر مثال ستارگان تابنده دید یعقوب ایشان را بخواب دید در سلب انکار و معصیت و یوسف ایشان را
بخواب دید در صفت استغفار و انابت هم چنین مثال عاصی مثال گرگ ربانیده است و مثال تائب کوکب تابنده
تنیر اهل الطاعة والتوبة فی الارض لاهل السماء کما تنیر النجوم فی السماء لاهل الارض **نکته** چون فرزندان
یعقوب گفتند ارسله معنا غدا یرتع و یلعب یعقوب را گونه چون زعفران شد آب حسرت از دیده اش روان
شد و لرزه بر اندامش افتاد و سبب رنده وار دست بر سینه نهاد و گفتند یا پدر این همه اندوه و زاری از بهر چیست گفت از آنکه
میترسم فرزندان گفتند از چه میترسی گفت از آنچه گفته‌اید آنکه گرگ گزندش برساند و دلم جاوید در حسرت بگذار

او بهانه فرزندان گفتند این چه گمان است که میبری از گرگش چه باک بود از آنکه چون ما ده برادرش بود فردا که بنده
سر از خاک بر دارد و عالمی سلامت دیگرگون شده و کوهها ریزنده امواج گشته خلق را پیدا سر از خاک بر آورده و
خصمان روی در یکدیگر آورده و دوزخ را پیدا پر از آتش فرو برده و اهل ارض هم در قطیعت بوده تا از دیوان عدل از نقل الفاف
در آویخته زن و مرد و آشنا و بیگانه بهم در آمیخته خون شهیدان بر خاک قیامت ریخته زبانه آتش بلند در خطایا
ناحق افکنند دل بر آن نهاده تن لرزان شده آب حسرت از دیده اش روان شده از حضرت جبروت
خطاب آید که ای بنده بیچاره از آنچه بود که بار خدایا می‌ترسم گوید از چه می‌ترسی گوید از خوف زخم با سیاست و از بیم
فراق قطیعت خطاب آید که از قطع و زخم چه باک از آنکه چون منش معین و یاور باشد **نظم** یاد آور از آن که
کان مجمع حشر بود هر کس را کردی در که داور بود هم سلطان سیرت نادان بود دانا در راه در تحیر هر کسی در کار خود
مضطر بود بهتران با کهتران اندر مقام ذل بپا فرق نماند میان بهتر و کهتر بود دان اسیران چون اسیران
پیش حق عاجز شده چاکران چون خواجگان [illegible] خواجه چون چاکر بود ای بسا که هم هجران دیده‌ای پر خون شده
وی بسا که از دل او تیغ دستها بر سر شده ای بسا که زخمش زنیده کرده بی عیب وی بسا با جرم ذلت کار زیش باور
این سخن باور نداری غافله هر روز تو آه از آن دم کین سخنها مر ترا باور بود **الفصل ۱۳ من قصة** ارسله معنا
غدا یرتع و یلعب قال الامام ... من انس بالله دام به الوصال هر چه جز حق است بنده را
در از دستن خطا است هر که با اهل حق صحبت کند حق تعالی او را بر حال خود جاودانه رعایت کند نیز
که هر که از این عالم فانی در چیزی بسته کرد ملک تعالی او را بهجران حسرت آدم وار در آید تا بدست
نا پدر گشته شد فقتله فاصبح من النادمین ابراهیم در دوستی دست زمان آمد که قربانش کن ابراهیم از بیم
فراق سر گشته انی اری فی المنام علیه السلام در که بیت رنج بیگانگان برادر گذاشت و فا ما نان
بگذاشت فتنها جوا فیها یعقوب علیه السلام در یوسف بست بدان واسطه برادران او را در ربودند پای
خلف روزگار خود ساخت هم بگذاشتش که با او باشد **قوله تعالی** ان ابنک سرق و ما شهدنا الا بما علمنا
نا بدانی حق تعالی از چه صبور است لکن در کار بنده کان غیور است هر که دل بدون او مشغول کند دیرا از مقصود
خود معزول کند **رباعی** دل را ز کسی مده که او زنده ماست ○ چون منزل خویش بیگانه ماست ○ هر ماهرو در او حدیث
افسانه ماست ○ ز عشق در او نگاشته دانه ماست چون حق تعالی دل یعقوب را مشغول جمال یوسف دید بحکم غیرت
از او دوست بپسندید فرزندان یعقوب را حقد و حسد در آمد تا هر یکی از ایشان قصد هلاک یوسف کردند ارسله
معنا غدا یرتع و یلعب فرزندان روی بپدر کردند با ما فردا بصحرا با شیم که ریف است با یوسف آنجا باشد که

که مایم اگر از صحبت او شکیبی ما بر نگیریم قال انی لیحزننی ان تذهبوا به پادشاه عالم همان بهانه که ایشان در نهانست
در باب یوسف می خواستند بزبان یعقوب بر آورد و اخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون
میترسم که او را گرگ بخورد و شما از او غافل باشید و ندانید ار خود که شما برادر است و حق تعالی در یامیں یاد داشت
و خبر ندارید از آن سعادتی که در انتظار است نکته یعقوب گناه فرزندان حوالت بشیطان کرد حق تعالی گناه آدم
بنسیان حوالت کرد تا چون توبه کنند گناهش بر گردن شیطان نهد و مومن را سر ساحت مغفرت در نهد اگر جرم فرزندان
حوالت با غفلت نبودی یعقوب هرگز استغفار ایشان نپذیری و اگر گناه آدم حوالت با نسیان نبودی هرگز در بهشت
نپذیری اگر گناه حوالت بشیطان نبودی هرگز توبه بنا مرزیدی ای بنده نیک بدان که غفلت حجاب دل است
هر که راهی غافل شد حقیقت و حسیش زائل شد حکایت عبد الله بن سلم یا حی استاد خود را بخواب دید پرسید که حالت
چون است گفت چون باشد حال کسیکه بغفلت باشد و بحسرت بمیرد پس ایشان گفتند که مبادا این غفلت سو
بخود راه دهیم و برادر خود در عوض آتش نهیم دل مشغول بدار که ما یوسف را از گرگ نگاه داریم و رنگ احتمال
گرگ بخانه نیاوریم پس یعقوب گفت ساعتی صبر کنید تا ساعتی بوی کنم و بهره از دیدار یوسف بردارم و جمال خویش را
بدست خویش آرایش دهم برخاست و طشتی از خانه بیرون آورد و آن طشت طشتی بود که پادشاه عالم از بهشت
با براهیم فرستاده بود تا چون اسمعیل را قربان کند سر وی در آن طشت ببرد تا خون وی بر زمین ریخته نشود
ابراهیم آن طشت را باسحق داد و اسحق بیعقوب داد آن طشت پر آب کرد و یوسف را در آنجا نشاند و از سر تا پایش
بشست و مویش ببافت و پیراهنی در وی پوشید دیگر بند آن پیراهن بود که جبرئیل از بهشت آورد و از برای ابراهیم
در وقتی که نمرود ابراهیم را بآتش انداخت در ابراهیم پوشانید تا آتش نمرود بر وی کار نکند و نیز گویند که
پیراهن تعویذ کرده در گردنش افکنده آن پیراهن خود جدا بود پس نعلینش در پای کرد و کلاهش بر سر نهاد و گویند
از روز جمال یوسف آن چندان بود که هر روز بودی پس برکنار خویشش نشاند و گفت جان پدر در صحف خوانده ام که
اسحق را فرزندی باشد بجمال آدم و نبوت نوح و حلم ابراهیم و به انگشت محمد صلوات الله و سلامه علیه و آله الطاهرین در کودکی از خوابان
حق عز به شفق دیدار از دیدار او بهره نصیب شود و میترسم که تو باشی رباعی هر روز بعید رنگ نگارند ترا
تا بر حسن بجاه نگارند ترا گرنه بهانه و فتنه دارند ترا از خانه چرا بدر گذارند ترا پس یعقوب روی بر روی یوسف نهاد
و گفت ای فرزند لا تنسی الله فی کل حال جان پدر تا بقول شیطان کار نکنی و در هیچ حال خدا را فراموش نکنی پس
بنشست و یک یک فرزندان را محبت برگرفت و عهد بستند که او را نیکو دارند و تقبیل و کثیر او را بنا زارند و گفت من
اینجا نشسته ام تا وقت شام شما یوسف را بمن بیارید لطیفه از یعقوب اگر یوسف دوست داری بدشمن می سپاری

اگر پدرم

وای یوسف اگر پدر دوست داری چرا در فرقتش میگذاری ای بنده اگر خدا را دوست داری چرا معصیت میکنی و ... ملک
اگر بنده را دوست میداری چرا در بلا میگذاری فرد سر ملکاه دانا ای مرد مسلم خبر لیست هر آینه در این راز کلیم پدر فرزندان
دوست میداشته باشد که از برای آویش بزندان رفتن بوی شفقت آید و آن فرزند می ناله و از آن نالیدن بوی محبت
آید بنده با کلم خطا جفا مینماید و از آن جفا بوی وفا آید ای خوشا بلا بگاه از آن لیبر و لا میآید قصه چون یعقوب یوسف را
بدیشان سپرد و بر سر راه نشست و برا دختری بود از مادر یوسف نام او دینه اندخره در آن ساعت خفته بود خواب دید
که ده گرگ بیامدند و یوسف را از کنار پدر در ربودند چون از خواب در آمد پرسید که یوسف کجاست یعقوب گفت
برادرانش با خود بصحرا بردند پدر را گفت تو رضا دادی گفت بلی دختر گفت آه قضا کار خود کرد و ماجرا را بپدر گفت
وی انکار کرد دستها برهنه و پای برهنه رفتی بدروازه نهاد و زاری همی کرد و گفت یا پدر یوسف را دوست میداشتی چرا
بدشمنانش گذاشتی رباعی نه زهره تو نه جان صبر باد مرا نه آنکه کند بوصل خود شاد مرا بنگر که بعاقبت چه افتاد مرا معشوقه
بدست دشمنان داد مرا پس دامن پدر بگرفت و زاری بر آورد یعقوب گفت مگری که هم اکنون باز آید گفت
آری باز آید و لکن مدتی فرقت کشیم گفت مدتی دراز نیست نماز شام بیاید گفت بابا ترسم که نماز شام صد سال گردد
وصال ما سیاه گفت ای جان پدر خاموش باش انبه که به او برای مسکنی گفت بابا بگاه طویل اینجه در ازست
ای بابا تو را در فرقت او با من بباید گریست مکتوب ای مسلمانان با فته نگهدارید که هر که با فته از دست دهد دلوار
بدست آورد اما هر که مهری نگارست چون بذلت او باز گشت مدت انتظارش دراز گشت دویست سال آدم را سر شکسته
نشسته بود و چشم باسمان گماشته تا از آسمان که در آید و از بهشتش چه خبر آید و ابلیس دل در که آدم لعنت چون
لعنت باد باز گشت مدت انتظارش دراز گشت سیصد سال بر در بهشت بود تا از بهشت که در آید و از آدم چه خبر آید سید عالم
دل در مکه بسته بود چون از مکه باز گشت مدت انتظارش دراز گشت پانزده سال هر روز نماز دیگر از مدینه بیرون
آمدی و بر سر راه مکه شدی تا از جانب مکه که در آید و دیگر از خانه چه خبر آید یعقوب دل در یوسف بسته بود در آن
شبانگاه چون از وداع باز گشت مدت انتظارش دراز گشت چهل سال بر آن سر راه نشسته بود و در آن وداعگاه
خانه ساخته نظر بر راه گماشته تا از ره که در آید و از یوسف چه خبر آید عاشق حق دل در معشوق خود بسته است
تا وقت خطاب الست بربکم از موقف عهد باز گشت مومن پناه هزار سال جان برکف نهاده و چشم بدرگاه وصلت گماشته
تا از درگاه که در آید و از دوست حقیقی چه خبر آید که آن روز محشر بر آید و ایام فرقت بسر آید و آفتاب وصلت عاشقان
بر آید و این همه غمها گذر آید الفصل ۱۴ من قصته فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب
قال الامام هر کس نزد هر کس و دست نهاد چون در طلب آن شتافتند

خواهر یوسف ۴ خواهد آمدن

آن دو لعبت باز نیافتند موسی علیه السلام را بمادر او سپرد و بطور سینا رفت چون باز آمد باز نیافت فاخرج لهم عجلا جسدا
له خوار سلیمان انگشتری بعیال خود سپرد و بخلوت جای رفت چون بیرون آمد باز نیافت والقینا علی کرسیه جسدا ثم
اناب یعقوب یوسف را به برادران سپرد و لیکن شبانگاه ملاحظه کرد چون شب درآمد باز نیافت موعظه در استعانت بخلق از غیب
میاش و در امانت جز بحق واثق مباش که اکثر خلق بسیاری باشند که در او خیانت کنند و اکثر خلق بسیار از روز لائت رسانند
که از کرم حکایة چون مصطفی علیه السلام بحرب بدر می رفت یکی از انصاریان خواست که با او هجرت کند چون پای در رکاب آورد عیالش
دست در دامن وی زد و گفت میروی و مرا با فرزندان بکه میگذاری باشد که بازنیایی و خود را بیتیم و محنت مکن و فرزند خود را
یتیم مکن مرد عاجز اندیشه کرد و گفت ای زن فرزند را بکسی سپردم تو دل فارغ دار گفت بکه سپردی گفت سلمته الله […]
الله و عیال خویش را بدرود کرد و برفت و شش ماه در سفر ماند چون باز آمد شش ماه بود که زن او در ولادت مرده بود
و فرزند در شکم وی مانده مرد […] سر گور آمد و گور را بشکافت آوازی شنید که خذ الامانة چون لحد باز کرد پسری دید زنده
ماه شده ناف بریده و در خاطر پیچیده و مادر مرده و لیکن انگشت خویش شیر میخورد و او را برداشت گفت الها چنانکه مادر او را
که این کودک را در گور تنگ و تاریک نگاه داری […] که مادر او بود و نگذاشتی تا او را از مار بیتیم نگشتی آوازی از گوشه لحد آمد
انا حافظ امین ما نیک سلمت در حدایت این سهو تو را افتاد که فرزند را با پدر نه مادر او اکنون پرورده شده
پروردیم و سپرده نی سپردیم تا بدانی که اگر حق بسیار حاضر بود و اکثر خلق بسیار ضایع بود و یعقوب یوسف را بفرزندان
سپرد از چشم او غایب شد و حسرت می برد و این یا بنی را پس از آن بخدا سپرد فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین
در پیش چشم او حاضر شد و یوسف را بازداشت برادران قصة چون یعقوب دست یوسف بگرفت و بفرزندان سپرد و با هر یک عهد کرد
در نگه داشتن او ایشان یوسف را یک یک نوازش کردند تا در نزد یعقوب بودند چون از نظر پدر غایب شدند از نو خشم […]
مبدل شد یکی طپانچه بر رویش می زد یکی مشت بر سرش میکوفت دیگری لگد میزد دیگری موی میکند بنظر قهر بنده […]
باشند بنده تا در نظر حق […] فرشتگان بنوازند و […] در صحبت او […] از بیابان […]
اما العیاذ بالله چون از نظر قبول او بیفتد […] امید شب به باد دهد و […] و در دوزخ […]
یک شد و مالکی میکند اشارت یوسف را از حد چشم پدر در گذر که بنده و چاه است ای بنده از قهر رحمان […] اکبر
در گذر که دوزخ بر راه است قصة پس هر یکی از برادران که دیرا طپانچه زدی بدیگر برادر گریختی او برخی زدی تا هر ده برادر
پناه برد و هر یکی مشتی بر سرش زدند و بسیارش بزدند تا همه اندام او مجروح شد و از پای بیفتاد شمعون پای بر سینه اش
نهاد و کارد برکشید و یوسف […] شمعون گفت ای پسر تو را جای نوحه و گریه است نه جای نشاط و خنده از آن خندیدم
گفت ما رایت عجبا من صنیع […] گفت در آن ساعت که شما را […] بدیدم هر یک […] دیدم

و چون […]

دی نومیدند من در قد و بالا و عرض و اینهایی شما میدیدم با خود گفتم اگر این چنین ده برادر بود از خصم و دشمنی که خطر بود چون دلم بمهر
شما در بسته شد امیدم شکسته شد رباعی تا در رهی تو مهر دیگر کس پیوست ه با زخم تو پشت امیدم بشکست ه در دو دل او صبر و قرار از ما
برد خاکبیت مرا بر سر و باد […] بدست ه اگر این تن مسکین من […] به پشتی شما نگذاشتی بردی که حق […]
بر من بگماشتی پس گفت ای برادران اگر شما در کشتن من مصلحتی بیند هزار جان بایستی که تا فدای مصلحت شما کردمی
چون این سخن بشنید رقتی در دلش پیدا شد دست فراز کرد و او را از زمین برداشت و بزیر دامن خود کشید گفت بگذارم که او را
بکشید قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف گفت خون ریختن گناهی عظیم است و من بدین ظلم شما هم داستان نباشم اگر دیگر میکشید
بخت مرا بکشید نکته چون ناحق عظیم است و ظالمان را در قیامت از ظلم خود ظلمتها است الظلم ظلمات یوم القیمة
اگر برگ و ظلمه نداری از ما گناه به پرهیز و اگر طاقت دفع ظلم نداری خون ناحق مریز که فردا در محشر مظلوم دامن ظالم
بگیرد و بصحرای قیامت بکشد و گوید […] و بینک الحکم الذی لا یحیف المظلوم میناله و میگوید بیا تا نزدیک حاکم شویم
که از حق میکند و نه بر کس جور کند از حضرت جبروت ندا آید که معین المظلوم ما هذا الانین الیک کله الیک
انصف للمظلوم […] خطاب آید که ای مظلوم ستم رسیده و جور ظالمان کشیده هان ناله مکن دامن
ظالم را گذار که اگر تو […] انتقام خدای […] رجعنا الی راس الحدیث پس یهودا گفت که اگر قصد او
می کنید از این قدر که هنوز ظلمها است بدین قدر کنید و او را در چاه اندازید تا در آن چاه بمیرد و یا کسی او را ببرد بزمینی
دیگر قوله تعالی واجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب پس جمله برادران اتفاق کردند که یوسف را در چاه اندازند
پس وی را بکنار چاه بردند قتاده گوید آن چاه بزمین بیت المقدس بود وهب بن منبه گوید آن چاه بزمین اردن بود
کعب الاحبار گوید میان مصر و مدین بود مقاتل گوید از آنجا که یعقوب بود تا بکنار چاه یوسف سه فرسخ بود و برابر لب چاه
بردند و قصد کردند که در چاه اندازند دست بر لب چاه زد برکشیدند و دستهایش ببستند و پیراهن از تن او برکندند
تا بچاه اندازند از حضرت جبروت خطاب رسید که یا جبرئیل ادرک عبدک الصدیق آن بنده برگزیده مرا
مراد را یاب جبرئیل پرواز کرد از سدرة المنتهی هنوز یوسف به نیمه چاه نرسیده که در هوایش بگرفت و سنگی از بن چاه برآورد
و در نیمه چاه بداشت و یوسف را بر آن سنگ بنشاند جبرئیل گفت یا یوسف ملک جبار عالم سلامت میرساند و میگوید اگر
برادرانت ذل و چاه خواهند ما که پروردگاریم تو را عزت و جاه خواهیم و اگر برادرانت در باب تو درد و آه خواهند
ما که خداوندیم تو را لطف و کلاه خواهیم و بجلال قدر من یا یوسف که در باب تو آن کنم که مضمون مشیت الرحمن است نه آنچه
مقصود کید برادرانت قوله تعالی واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا روزی باشد که اکنون این تعبیه پیدا کنم و آن
دل آزرده ترا منتظر است مهیا کنم و خاندان و دشمنان تو را که قصد تو میکنند در پیش تخت تو ذلیل وار بر پا کنم تا تو در آن میان […]

راز این در خود خوی بگذرند در ترانشان را از خدا یاد میدهی و ایشان تو بر ان میزارند نعم نعم نعم له منکرون نکته

تر روز نامه خود آن کن که توانی دید و با رجندان جو کن که توانی بر داشت و بدست و پای آن کن که ندامت بدلت در نیابد

بنیاد چاه و چهار ان کی که اندازه بنی بیاید قصه اهل سخن را اختلافست در انکه آن چاه چند گز بود کرد هی چنان گویند که آن صد و هشتاد گز بود

یوسف کم که شداد هناد گنده و مردی از عادیان پیش هود ای پیغمبر رفت و ایمان آورد و در کتاب عطف دستان حال یوسف خوانده و چون

برادران را با خدای تعالی در صحف پیمان کرده بود و ان مرد مستجاب الدعوة بود یک روز دست بر داشت و گفت بار خدایا مرا

دیدار ان یوسف کرامت کن خطاب آمد که بدان چاه رو که شداد عاد کنده و در قعر آن چاه میباش و مرا می پرست تا روزگار

یوسف در آید می یوسف که بر تو میفرستم هزار و هشت سال در قعر آن چاه بود و عبادت میکرد خدای تعالی قندیلی از نور بالای سر او

آویخته بود و در بیخ انار خدای تعالی پیدا کرده بود و هر روز انار بار آوردی تا ان مرد خوردی و عبادت کردی تا آن روز که یوسف در آن چاه

انداختند آن مرد سلام کرد و یوسف علیه السلام در بر گرفت و روی بر روی نهاد و حکایت دراز طول تو تا آن روزگار دراز که درانجا بتو رسم

واکر برادران بر تو ستم کردند خداوند عالم شما را بسوی ما دعا که خواست مرا بدیدار تو مرحم کردند پس گفت بشنود علامات

یا یوسف مقصود دنیا تمام دیدار تو دیدم و در ساعت جان بحق تسلیم کرد لطیفه انکه در انتظار یوسف در قعر چاه چندان اکر

مدت فراقش دراز کشید آخر تیمار مدتش بسر آمد و ایام وصال او بسر آمد تو در چاه طلب حق تعالی چندین با رهی وقت کشیدی

و کار محنت زهر چشیدی و هزاران ظلم و جور و سستی دیدی و از او بر نگرد دیدی و دل مشغول مدار که آفتاب عنایت بتو تابد

و امید تو در محنتش و فاش شود و گناهان تو در هوای سعادت هبا شود نظم اندوه کنان باش که فردای قیامت ۞ اندوه تو شادی

عز و کرامت ۞ آنکس که بامید تو شادی کند امروز ۞ لا انک عقوبت جنید ورد و ملامت ۞ چون بر لب ساقی بدو راز تو بود

جبار تو را گوید و بگذر ملامت ۞ بر هر که عشاق بپا نا لبر کوی ۞ آنگاه بزن بر سر انگور علامت الفصل الخامس عشر

في قصة يوسف باسناد صحيح عن النبي صلعم ما من احد الا و فيه سلسلتان مسلسلتان احديهما الى السماء

العليا و الاخرى الى الارض السفلى صدق رسول الله قال الامام عليه السلام اذا تواضع العبد رفع

الى السماء العليا و اذا تكبر وضع الى الارض السفلى یعنی هیچ کس نیست در عالم از فرزندان آدم علیه السلام که گناه و طاعت بود

بدو زنجیر بندی را آسمان برین و دیگری در زمین زیرین اگر بنده فروتنی کند و بیا بدان زنجیر علوی برکشند و اگر فروتنی نکند بدان زنجیر

سفلی از جایگاه خویشتن فرو کشند اگر عز و جاه خواهی تواضع پیشه کن و اگر ذل و جاه خواهی تکبر اندیشه کن اشارة جمیع ضد از موجودات که اد

متواضع از خاک نیست و پیوسته خاک زیر بود و اگر ببالا برافتد از اسم فقد زیر کند دیگر از خود آید جمیع ضد متکبر از آتش نیست اگر بزیر

بر افروزی قصد بالا کند و در مرکز خود قرار گیرد و خاک متواضع صفت آتش و خلاف آتش متکبر صفت دیگر خاک را با آتش کار زار

آید ولایت آتش را زوال کند آید و هر دو خاک بماند زیرا که بسبب تواضع خاک را نصرت افتاد آمد و از ان آتش تکبر آمد دوم را

افرا

از خدا فرا آمد هم چنین یوسف علیه السلام بحسن و ملاحت خود معجب شد و ایات کرد نه برادرانش ملک تعالی بدست حقد برادرانش داد

و بواسطه کید برادرانش بچاه انداخت نظیره هر چه بنده بدان بنازد بدان هلاک شود فرعون باب بنازید دردی غرق شد

فغشیهم من الیم ما غشیهم قارون بمال بنازید بسبب خوف و بلا او گشت فخسفنا به و بداره الارض یعقوب علیه السلام

یوسف بنازید رنج و عنای او گشت یا اسفی علی یوسف یوسف بجمال خود بنازید بسبب حبس و بلای و گشت این همه بلاها

پیدا گشت تا عالمیان بدانند که هر چه در حقیقت همه هباست و بنده را جز خدای تعالی نازیدن خطاست آن متحیر تعالی

اکام روزگی ما نان شوی و خود را بر مرکب طالعان سوار شوی و مشهد وصال او تا ازان شوی شد و دیگر آن است که سبب چاه

انکندن یوسف آن بود که حق تعالی خواست که او را بجانب پادشاهی کرامت کند تا رنج چاه دنیا دیده باشد و کسی را در در نگذارد

پس چون یوسف در آن چاه قرار گرفت برادران از بالا آواز دادند که یا یوسف مرده یا زنده یوسف پنداشت که بر ایشان رحمت

در دل ایشان پیدا آمده و از کرده پشیمان شده اند جواب داد که زنده ام برادران سنگی عظیم بر داشتند که بر سر یوسف زنند یهودا

دست برادران بگرفت و گفت عهد نکرده اید اگر شما دیگر او را در چاه کشید من پدر را از قصد شما آگاه کنم اینان بهم باز گردانید

یوسف از بن چاه آواز داد که یا برادران با هم گردی نگردید عتر بر لب چاه در نگ نمایید تا شما را وصیتی کنم در کار تو تعجیل

یهودا گفت چه میگوئی گفت ای برادران چون نماز شام در آید که باز خانه شوید و طعام خورید از گرسنگی من یاد کنید و بامداد که سر از

بالین بر دارید و جامه در پوشید از برهنگی من یاد کنید و چون وقت شام باید باتفاق بنشینید و سخن کنید از تنهائی من یاد کنید

روزی یکی آواز داد و گفت نه بد و گونه با من مناسبت دارد ای برادر وای پسر خوانده زنهار زنهار بگوئید که با یوسف

چه کردیم که اگر او کردار شما را بداند از معامله شما هیچ ننالد و ملک تعالی شما را بنالد لکن دو عقوبت که اگر شما بر تحمت

نرم است مرا بر که عقوبت شما نیست رباعی مر ریب رهی بند هر جان جهان ۞ بیداد تو و خوار بیداد گران ۞ لیکن مرکم

هر چه تو امروز کنی ترسم که کسی دیگر کند با تو همان چون برادران قصد خوانه کردند یوسف در قعر چاه ماند بر داشت

و گفت ملکا اگر این کار با من کسی دیگر کردی بتو بنالیدمی چون تو میکنی بکه نالم خطاب که چون دانستی که کار با من دولت

و لایکن باش و منال که جان ناله نیست نکته عجب کار است این قصه و قدرت بلکنون و تقدیر بار خدایا گیر آتش اندازد

و گوید مسوزان کسی که در میان آتش بود جز سوختن چه تواند کرد و دیگری را در دریا اندازد و گوید که غرق مشو کسیکه بدریا در افتد

جز غرق شدن چه تواند کرد و دیگری را در قعر چاه اندازد و گوید به پرکسیکه مقطوع الجناح بود در نشیب و قعر چاه بود چگونه پرد

بنده در این راه در میان حکم و قضا گرفتار است و چاره روزگار خود جز بیان و به تیغ بلا در راه رضا رفتن ندارد بسیار اگر

بنالد گوشکایت مکن و اگر نواهی کند گوید شکایت میکنی و اگر کسب کند گوید تقید میکنی و اگر احتمال کند گوید ملحدی بتا

و اگر تن کند بگوید برضا دادن تو ارزد اگر نخواهد گویند بی نیاز زری از هر جا گریخ و عیار و در گرفتار نه و از هر سوی تیر بلا باران

و دیگر اشارت چنانکه رباعی آن را که غمی بود که بتواند گفت   غم از دل خود بگفتن بتواند رُفت   این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت   نه رنگ
توان نمود نه بوی گفت   چهار کس بچهار چیز مشهور گشتند یونس ماهی و یوسف چاه و ابراهیم منجنیق و ذوالنون بابان اگر یونس نبودی که
گفتی حدیث ماهی و اگر یوسف نبودی که گفتی حدیث تاریک چاه و اگر مشک نبودی در ناف آهو که بدانستی تاریک راه دادی
و اگر نور ایمان در دل مؤمن نبودی کی بدرگاه الله راه بردی جبرئیل بنور یونس بنگریست نه بر عظیمی ماهی دریا چاه
یوسف گشت مشهور سیاره که آمد بنور یوسف بنگریست نه بتاریکی چاه آهو مشک مشهور گشت بازرگانان
ببوی مشک منگریستند نه بتاریکی راه عارف بنور ایمان مشهور گشت نه بتاریکی گناه نکته خلق
جهان دانند که یوسف در چاه بود و این خطاست اما یوسف در حقیقت در کنار لطف الله بود ملک تعالی دری نه بندد
تا دری دیگر نگشاید اگر از کنار پدر رها شد در کنار لطف الله شد تا در کنار پدر بود هر روز کاسه شیر بیشتر
نخوردی چون در چاه بود جبرئیل هر روز طعام الوان بهشت بیاوردی و شراب طهور بیاوردی
و در پیش یوسف نهادی و گفتی یا یوسف ملک سلام میرساند و میفرماید چون آن مکنه بر بنده کارم در لطف و دهم تا
در نیاید و پدر تو کمتر نهیم نکته یونس را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آن چند روز
که در شکم ماهی بودم گفتش چرا گفت زیرا که پادشاه عالم خطاب کردی که یا یونس چون از دل مشغول مدار
که داشته ما ناپدید داشته ایم یوسف را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر گفت این سه شبانه
روز که در چاه بودم زیرا که هر روز جبرئیل آمدی و برایم آوردی و از طعام بهشت بیاوردی و گفتی یا یوسف
ملک سلام میرساند و میگوید بخور طعام بهشتی که آفریدگار مرا کمتر از پدر و مادر منه در مهربانی ابراهیم را
پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر گفت آن ساعت که مرا در منجنیق نهادند زیرا که ملک تعالی
حجاب برداشته و بی واسطه با من سخن گفت که یا ابراهیم چون اندر چنگ دشمنان ما اسیر گشته اسمعیل را
پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آن وقت که پدرم کارد بر حلق من نهاد زیرا که ملک الله
حجاب برداشت و گفت ای در کوی غربت ما گشته کشته و بفرمان تیغ تقدیر ما سر نهاده چون آدم را
پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آن حالت سالی که بر سر ماتم نشستم و در فرح بهشت
حوالت میکردم زیرا که هر روز جبرئیل آمدی و گفتی ملک سلام میرساند و میگوید یا آدم بنال که
پروردگار تو ام ناله و نوحه تو را دوست میدارم و از ایوب پرسیدند که از روزگار عمرت کدام
خوشتر بود گفت هژده سال که حقتعالی مرا بدان درد مبتلا کرده بود زیرا که هر روز جبرئیل
بیامدی و بپیغام بیامدی و گفتی یا ایوب ملک تعالی ترا سلام میرساند و میگوید چو ما دوست چون

بود

بود حکایه دیوانه بود و یک دختر داشت هم طفل نارسیده یکروز در خانه رفت آتشی در خانه دیوانه افتاده
بود سقف آن خانه بسوخته و بر سر آن دختر کان افتاده و هم فرزندانش مرده خود دید و سر بسوی آسمان کرد
و گفت ملکا تو هم ظلم بر ضعیفان میکنی لا و قدرت که بروم شوم و زنار بربندم از دست تو و آنچه تو با من کردی
برخواست و بروم شد و مدتی در بتکده شد و زنار بست لشکر اسلام بغزای روم شدند دیوانه نیز
با لشکر کفر بغزای اسلام آمدند ناگاه تیری بر حلقش آمد و خون روان شد و دیوانه دست در زیر خون
داشت و پر کرده بر روی خود مالید و سر بسوی آسمان کرد و گفت ملکا در رنگ مرا آمیزی تا یکبار دیگر
شوم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله
این بگفت و در زمان بمرد جان بداد و لشکر اسلام وی را در خاک کردند شب لشکر وی را بخواب دیدند گفت
حقتعالی با تو چه کرد گفت از آن ساعت که این همه خون آلود بر گند زنار ملک تعالی واسطه از میان برداشت
و بمن گفت ای دیوانه من چون در من رحمت کرد و از آن که داری تو در گذشتم مرا بلطف و کرم خود بنواخت
نکته در خبر می آید که چون بنده عاصی را جان بلب می رسد نفس او بیک بار باز آید هر یکی بدوستان
او نگرید و سخنی در آید و ملک الموت منتظر که جان او باشد و شیطان منتظر ایمان وی باشد و دو
منتظر بود که تا بنده منتظر فرمان باشد و فرشتگان رحمت و عذاب از چپ و راست ایستاده باشند
و بنده در حال سکرات رهای درد مانده حقتعالی بفرماید تا عالم حجاب جلال برداشته پرسش
بجای کند و گوید عبدی کیف حالک یعنی بنده من چونی و چگونه هست حال تو بنده بنالد فرشتگان از عزت
گویند پادشاها این درگاهست که لحظه بود آبروی خود را به بیغیرتی و گناه بکرد در زندگی و بدبیم بر
داشته و بدرد و گرده بود و به دشمنان در آویخته بدین ساعت که کشتی وی بغرقاب رسیده بدین لطف
وی را عبادت میکنی و میپرسی حق تعالی از حضرت خطاب آید که ای ملائکه زبان اعتراض در کام کشید اگر
بنده اگرچه عاصی است در عیب گناهی است پنجاه سالست که بر بساط توحید ما میگوید ملکا چون از فر
شیطان عجب آن می آید که در میان ابلیس درد محنت وی بپرسم که چونی و در این ساعت چگونه میگذرانی
رباعی بیچون چه تو آن کو با من چونی   مفلس شده از مهر با تاروی   از درد تو هر ز دل برون نگذارم
گر چه تو از کوی مهر ما بیرونی   الفصل السادس عشر من قصه فلما ذهبوا به و اجمعوا ان یجعلوه فی
غیابت الجب قال الامام البیر المذکوره فی القرآن ثلاثة بئر المعطله بئر یمن و بئر الظا
لمین و بئر المرسلین گفت قد سمیع از سه چاه تاریک در قرآن خبر داد یکی چاه معطله یمن و دوم چاه

و آن چاه بابلست وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ و دیگر چاه سنگ رویست و آنجا

بنیاد علت چاه یوسف

و آن چاه حضرموتست وَبِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَقَصْرٍ مَشِيدٍ و دیگر چاه مرسلاتست و آن چاه بدین است فِي غَيَابَتِ

الْجُبِّ اما چاه بابل چاهی بود هزار معتقد که چون هاروت و ماروت از آدمیان بد عهدی کردند آن چاه زندان ایشان شد و چاه

حضرموت نیز چاهی بود هزار معتقد که مشرب خلقان بود و از آن چاه باغ و بستان بسیار آبادان گشتی و چند از ایشان

بزبان فرو بودند که ظلم که ایشان کردندی و آن معطل و ویران شد و چاه مدین چاهی بود بر دست مدین چهارصد گز زیر آن

دیگر معتقد که چون یوسف فرمان پدر ساکن قعر آن چاه شد در تنکامی بود بدلت زندانها شد کنعان این نوع شان

بود بدلت بیگانه شد هاروت و ماروت آسمان بود بدلت زمین زیر زمین زندانها شدند یوسف صحرا بود بدلت

در بیابان شد یوسف کاهی بود بدلت چاهی شد ای کسیکه دلت بخدا داری در رحمت عفت ابنا زمین مکن

می ترسی که از نفس و ابلیس از یک سو جانت بسیر دوش شود و از دیگر سو ایشان الْقِصَّةُ چون برادران یوسف را بکنار چاه

بردند چهارصد گز زرنگ خارها بریده بود زیک نیزه بالای آب استاده هر چه گفت آنکه از خشم است الارض

بدوشن مار و کژدم در آن چاه وطن ساخته بودند برادران و برابر سر چاه آوردند یوسف را دست از

هر یکی میزد و آه و ناله بسیار کرد ایشان وی را میزدند و از زر و مسکینی بند نهادند دامن ایشان گرفت

تو برادر منی دو تو را شفقت و مهربانی بیشتر بود شفاعتی بکن گفت شفاعت سودی ندارد گفت توبه کردم

جای توبه اینجا نیست گفت عذر من از ایشان بخواه اگر کاری کردم بنادانی کردم گفت عذر سودی

ندارد گفت اکنون با ایشان بگوی که پیراهن من بر نکنند تا اگر جانم عورت پوشم باشد که

بمیرم کفنم باشد گفت کار در دست من نیست من در بند چاه ده تا چه پیش آید رباعی تا بر سینی

زلف پر تاب مرا شب بنمود عشق تو خواب مرا کفتی که اگر غصه فرو شوی دریا بلم

آب از سر من گذشت دریاب مرا لطیفه فردای قیامت انعامی چاه سه درست زبانیه فرد

مانده زبانیه دست قهر دراز کند و پای وی بگیرد و بخوا... تمام می کشد آن بنده می گوید چون زبانیه

می گوید بار رحمت چون کنیم که ارحم الراحمین بر تو رحمت نکند بنده گوید توبه کردم گوید نه جای توبه است

گوید بگذار تا عذری بخواهم گوید نه جای عذر خواستن است گوید دستوری ده تا دوستان و برادران را

وداع کنم گوید نه هنگام وداع کردن است تن در بلای دوزخ ده تا پس لذت ملک نعیم

چه خواهی دید قصه پس چون بفرمان بستند و رسن در میان وی بستند و بچاه فرو هشتند و رسن

وی را بگذار و ببرید ند یوسف در آن ساعت سر خود بحضرت بر کرد و گفت ملکا مهربرادران

ازرفق

انداختند و افتادن یوسف در چاه

از من رمیده شد و شفقت از دل ایشان بریده شد و امید من از هم کنان گسسته شد و باقبال حق پیوسته شد ای دستگیر

بیچارگان بفریاد من برس چون ناله وی فرشتگان بشنیدند غلغله در ملکوت افتاد و فرشتگان دست برداشتند و گفتند

ملکا می بینی که برادران یوسف با آن صدیق تو چه می کنند از جور برادرانش بفریاد رس در ساعت خطاب آمد که ادرک عبدی

با جبرئیل از مقام خود بشتاب و آن صدیق مرا دریاب جبرئیل ار سدره تا جایی که در میان چاه یوسف را گرفت در قعر

چاه بود برآورد و یوسف را بر آن نشاند در خبر می آید که آب آن چاه تلخ و سیاه بود و چون مایه یوسف بر وی افتاد همچون شیر

شیرین گشت و همچنین در آنجا بعد از آنکه دندانها که بر حوالت قصد یوسف کنند جبرئیل بانگ بر ایشان زد از هیبت

آواز جبرئیل کر گشت و کری در میان نسل ایشان ماند و همه جانوران آواز او بشنوند مگر ماران که نشنوند پس جبرئیل صد هزار مفاتیح بهشت

که یوسف بنالید که مرا از چاه رهایی ده و مرا امید دار جبرئیل گفت یا یوسف ساکن باش که حضرت دادم و از مضمون این صنع ملک ترا خبر دادم برفت

و در ساعت باز آمد و از بهشت طعام و لباس آورد و در پیش یوسف نهاد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و می گوید

بلیکن در این بلا دل در مضمون حکم قضا که از این چاهت برآرند و به بندگی بفروشند و بکار بدنت تهمت کنند

و در زندان ظلم و ستم کنند و لیکن دل مشغول دار که عاقبت ایام دولت در آید و این همه محنتها در گذرد آید نور

از لب و دندان یوسف بدرخشید و نور جبرئیل و نور یوسف بهم پیوست چاه تنگ و تاریک فراخ و روشن شد و نور از آن

چاه بر آسمان شعله کشید لطیفه برادران یوسف چون بچاه انداختند گمان بردند که یوسف از میان برون شد و هر

در میان پدر افزون شد گمان ایشان خطا شد و حال یوسف از آنچه بود بهتر شد و لونش جبرئیل شد و کوتش لباس جلیل شد قاطعش خدا

جلیل شد طعامش زنجبیل شد شرابش سلسبیل شد بسترش حریر شد خطاب آمد یا یوسف هر چند که این بلا بر سر تو قضا شد دل

مشغول مدار که ما ترا از این محنت برآریم و بعز و مملکت برسانیم که ترا از تخت و جاه برتر دیدیم نه از بهر بندگی در چاه نظیره

همچنین چون بنده از لباس زندگانی عریان شود و در چنگ مرگ در آید اسیر و حیران شود از تخت و ملکش بردارند

و بدان خاک ندامتش بسپارند و در آن تنگنای لحدش نهند چون چشم از خواب مرگ بگشاید گور تنگ و تاریک بیند آه از کار

بکجا افتادم از حضرت خطاب آید که ای بنده من چندین در این گور وحشت میکند دل خوش دار که روزی چند

که از این حالت دل آریم در بحوالت بسپاریم که ما ترا از بهر خلعت بلند برآریم بلکه از بهر عز ابد برآریم نکته یوسف در چاه اگر

هیچ یکی نه پدر بود حافظش خالق اکبر بود و اگر از یعقوب جدا بود اما با خالق بی همتا بود و اگر یوسف بدر غریب بود جبرئیل میدید

بنده مؤمن اگرچه در دنیا بی نصیب الطاف مولی بود اگرچه بی خویش و بی پیوند بود اما در کنف اقبال خداوند بود اگر از دیدار خلق

و ریف اما مجاور حق تعالی بسر در بود در خبر می آید اِذَا قُدِّمَ عَبْدُ الْمُؤْمِنِ فِي الْقَبْرِ يَقُولُ اللهُ تَعَالَى عَبْدِيَ أُدْخِلُ ذَلِكَ أُدَا

حَقَّ لَا أُغْفَانِي مُؤْنِسٌ لَكَ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ یعنی چون بنده مؤمن را در قبر نهند خداوند سبحانه و تعالی گوید بنده من تنها گشتی پس و نیب

و حاضر بین شهاده با یاری پس در مانده و بیتوانند باما باز که از آن ماه لطیفه یوسف تا بر سر چاه بود کریان بود و برادران خندان چون
یعقوب بچاه رسید یوسف خندان شد و برادران کریان وجآءو اباهم عشآء یبکون اکر تو در این دار دنیا بر لب چاه لحد خندان
درانداز و ان لحد کریان و اکر در دار دنیا بر لب چاه لحد کریان درانداز و ان لحد خندان نکته چاه جای ابتلا و وحشت بود چون برکت
بیاجاه ماندن یوسف
قدم یوسف بدان رسید معدن انوار شد دریا جای غرقه وحشت بود چون قدم موسی بدان رسید معبر نجات و سلامت کشت آتش
مرکز محل هلاکت و حرقت بود چون برکت قدم ابراهیم بدو رسید بوستان و ریاحین کشت کرده شدن دره حسرت بود
ولیکن چون نور ایمان ادرفته شود از زهات بهشت لطیفه یوسف در چاه رهی نه آمد بود و ترس برادران و ترس کرسنکی
و برهنکی و تشنکی در ساعت جبرئیل آمد و حله و طعام آورد از بهشت و کفت خدای تعالی میکوید ای رسالت و برکزیده من این همه اندوه و محنت
هست که در دل تو ناشه اکر برهنه ایکه حله و اکر کرسنه ایک طعام سازنده و اکر تشنه ایک شراب کوارنده و هم چنین مؤمن را کرزهای
نه آفت است برهنکی از زینت دنیا و محنت تنها ماندن از خویشان و دوستان بریدن و هم چنین بنده در قیامت از آفت این محنت
بنالد پادشاه عالم کوید بنده من این همه درد و محنت حلیت اکر برهنه از لباس دنیا اینک سلب سعادت عقبی و اکر ...
اینک بدرجه قبول و اقبال سعادت خداوندی الا تخافوا و لا تحزنوا هم یوسف در چاه از آفت بود که جبرئیل ...
چون جبرئیل بدید و حله بهشت در پوشید و طعام و شراب بهشت بنوشید پادشاه عالم کفت یا یوسف طعام بهشت میخوری ...
سلسبیل مینوشی و بچشم در جمال جبرئیل مینکری هم چنین محنت مؤمن چندان بود که بریده الطاف حق در آید چون لطف حق در رسد
دوست وارش به پرسند عروس وارش بجوابا بنده ملک وارش بر ابکزانند بسمکیه سعادتش برنشانند و حله رضایش در پوشانند
و بر مائده حلاوتش بنشانند و طعام بهشتیش بخورد دهند و ساغر شراب طهورش بر دست نهند بر دهان شراب سلسبیل مخورید
و بچشم در جمال لطایف خداوندی مینکرد ای مسکینه همواره هفتاد خلق در دل داری بر کیر که روزی باشد که آن شراب برکف کیری و در
میدان وصال او جولان کنی ایکسیکه در کوی عاشقی قرار ان به تیغ دوری دنیا غم کوازی روزی بود که در آن سرای تا متجاوزی
الفصل السابع عشر من قصه یوسف وجآءو اباهم عشآء یبکون قال الامام م البکاء لا یعتبر فی اعتقادهم
نکته بچم الله تعالی نکالهم بنی چهار کس بدروغ بگریستند خدای تعالی دروغ ایشان برخلق پیدا کرد و ایشان بدروغ
شرمسار و رسوا کرد تا ابلیس برادر بکیست چون آدم از بهشت بیرون آمد کفت اهل رسالت ایشان ... و برکت
تا آدم با در آمد ملک تعالی دروغ وی را پیدا کرد و دروغ پیش بدر شرمسار و رسوا کرد فطوعت له نفسه قتل اخیه
چون ابلیس آدم را دیوانه کرد و کفت خدای تعالی ترا از خوردن کندم نهی کرد از بهر آنکه کرزر جاودان در بهشت جاودان کرزر
روزی بشند که بمیرد از این نعمت باز مانی این کفت ابلیس تا آدم کو یا ورشد پادشاه عالم دروغ او پیدا کرد و او را
در پیش آدم رسوا کرد ان الشیطان للانسان عدو مبین و دیگر چون آیت عذاب امد منافقان

کرلیسند

کرلیسندی تا حضرت رسالت را ایمان ایشان باور آمدی ملک تعالی دروغ ایشان پیدا کرد و ایشانرا پیش رسول رسوا کرد ان
المنافقین لکاذبون و در اینجا بود که بعتر کانیات فرمود که المنافقون یملک عینه و المومن یملک
قلبه چشم منافقان در تحت ایشان باشد تا هر که خواهند بکریند و دل مؤمنان در تحت او باشد تا هر که خواهد بکرید
و دیکر برادران یوسف کفتند که یوسف را کرک بخورد و بکریستند تا یعقوب باور آمد ملک تعالی دروغ ایشان را
پیدا کرد و ایشان را پیش پدر رسوا کرد و خروا له سجدا حکایت یا پیش الشم رفت در حضم خود دعوی کرد و آن خصم او در کریه آمد
کفت بر من ظلم میکند اهل مجلس را بروی رحمت آمد و کفتند راستی کوید که مظلوم است که اینس بدل من ناله تا حق کفت کریستن
دلیل مظلومی نباشد زیرا که برادران یوسف پیش پدر کریان شدند و لیکن ظالمان بودند که یوسف را در چاه
انداختند و برهانند شدند و خون در پیراهن یوسف کردند و زاری کنان پیش پدر آمدند و سر بازمینه
کردند و جامه دریدند و عادت ایشان این بود که میان هر دو نماز بخانه رفتندی آن روز نماز خفتن بکذشت ایشان
بخانه رفتند چون بنزدیک پدر رسیدند همه یکبار فریاد بر آوردند و بمعیت یوسف خروش و زاری کردند یعقوب
چون نام یوسف بشنید و یوسف را در میان ایشان ندید آهی بر آورد و بیهوش شد یهودا در رسید در
بدر نکاه کرد بیهوش افتاده سر پدر را در زانوی بر کرفت و بکریست و خود نهاد و روی خود بر روی پدر میمالید هیچ
علامت زندکانی در وی ندید روی با برادران کرد و کفت فاسقانه که روزکار را در یافت برادر را
ضایع کذاشتیم و پدر را در فرقت برادر بکشتیم کوئی کفارت این جنایت چه کنیم و عذر آنرا چه خواهیم
پس یازده برادر کرد پدر نشستند کریان و زاری کنان تا وقت سحرکاه که با هوش آمد و دید که ایشان پا پدر را
استغفار و تو حسرت زیم بکویم ترک جزع کن تا قصه و حال او با تو بکویم قوله تعالی یا ابانا انا ذهبنا نستبق
و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب و ما انت بمؤمن لنا و لو کنا صادقین
کفتند ای پدر ما بیرون رفتیم یوسف را در نزد متاع یک ساعت بنشاندیم و رفتیم چون باز آمدیم کرک او را خورده
بود لطیفه فرزندان یعقوب کفتند اکله الذئب یعقوب را از آن چه بیش رسید ایمن نا بیش بود آن
و ارزند فرزندان خویش همی باید رسید که تا بیل ها بیل را کشته بود برادر ش یوسف را در فرزندان
ایمن و از کرک ترسان شد لاجرم دشمن باتش فرقت سوزان شد ای بنده تو نیز از ملک ایمن
نشو که بر تو هیچ شوا اند کرد و لا یقدرون علی شیء مما کسبوا و از خصمت باید ترسیدن
که از تو هر چه کنند تو اندکردن یفعل الله ما یشآء بنده من تو را از من باید ترسیدن و از
هجران نکته این نیز عجب که یعقوب فرزندانش در باب یوسف بهانه سحر در دل

خود نهانه آتش خشند و ما انت بمؤمن لنا ای بمصدق لنا ایمان نیز باور داشتن است و نیز مؤمن گویند بودن گمان مطلوع

قوله الایمان قول باللسان والتصدیق بالجنان والعمل بالارکان گفت مؤمن حقیقی آنست که بزبان اقرار
کنند و بدل باور کنند و بتن در کار خدا باشند شعر ایمان چون درختیست تصدیق بدل بیخ و ثابت اوست و اقرار بزبان رگ و
شاخ اوست و عمل بجوارح میوه و بار اوست و هر درختی که میوه دار نباشد شاخ و برو او را قدر و مقدار نباشد هر مؤمن که از او
طاعت نبود او را از ایمان هیچ منفعت نبود و اگر خواهی بدانی که ایمان تو سود دهنده است یا نه بنگر که امروز ترا از معصیت نگاه میدارد
یا نه و اگر امروز ترا از جفا و معصیت باز میدارد فردا نیز بلا و شدت از تو باز میدارد لکه حضرت رسالت فرمود المؤمن من
امنه الناس عن انفسهم واموالهم ودمائهم یعنی مؤمن آن بود که مردم از او ایمن باشند از بدی و ستم باز اگر
اگر امروز مردم از بدی و بلای تو ایمن باشند تو نیز فردا ایمن و امان از آتش دوزخ الیم و در ساحت جنت باشی و اگر امروز
از تو خلق ترسانند و ایمن نباشند از ایشان تو نیز یقین میدان که از دایره ایمان بر کرانی و میان آتش دوزخ سوزانی و گفته اند مثل ایمان
مثل بهشت و خوش بود درجه بلندترین درجه هاست مؤمن نیز در درجات بلندترین درجاتست و انتم الاعلون ان کنتم
مؤمنین و نیز گفته اند مثل ایمان چون خاک خوش است در خاک خوش هر نباتی که بروید بر دهد و بر درخت ایمان هر طاعتی که بکار
بر دهد و بهره و دیدار دهد و نیز گفته اند که مثل ایمان مثل آفتاب است که آفتاب بضیاء خود سر از برج اقبال بر آرد و تاریکی
شب نماند همچنین چون پرتو نور ایمان از برج نهاد مؤمن بتابد تاریکی شب نماند و گفته اند مثل ایمان مثل ستاره است مسافر
ستاره را ببیند که راه پیدا کند همچنین مؤمن نیز بنور ایمان راه پیدا کند و راه بالا برد و نیز گفته اند مثل ایمان چون عصا است اگر
عصا در دست نبود در وحل عصیان بماند و نیز گفته اند مثل ایمان چون خاتم سلیمان است تا در انگشت بود بر سریر عز و دولت
بود چون از او جدا شد مرد و بلا مبتلا شد تا ایمان در دل مؤمن بود از اهوال قیامت ایمن بود اما العیاذ بالله چون ایمان
از او جدا شود هدف تیر بلا شد و نیز گفته اند مثل ایمان چون زر و سیم است اگر که در کیسه درم و دینار بود آرزو در دنیا تمام بود
و هر چه خواهی بر جمله بود از آنکه در دنیا پادشاه عالم بود درجات و رفعت او بیشمار بود و نیکوتر از هر نعمتی که در این جهان داده اند
معرفت و ایمان است که مقامش در دل مؤمنان است و ایمان از نعمت دنیا بهتر است زیرا که نعمت دنیا فانیست و موقت و ایمان
از کل نعمت عقبی بهتر است زیرا که بهشت با همه نعمت تعلق بعقبی دارد و ایمان بخدا پادشاه عالم تعلق دارد و بهشت بی ایمان ملکت
و هیچ نه بی ایمان معرفت و اگر کسی گوید که بهشت با نعمت بی ایمان بخشد این مقالت غلط باشد و در قیامت ایمان ایمان
زیرا که ملک تعالی میفرماید من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی هر که بدرگاه ما آید با نقد ایمان ما دهیم او را
بهتر از ده بهشت و اگر کسی گوید که بهشت نعمت حق تعالی بهتر از ایمان بود در اعتقاد کافر شود پس بباید دانست که ایمان
مؤمن نعمت الله تعالی عطای خداوند و عطای خداوند بهتر از بهشت بود لطیفه فردا در قیامت که مطیعان را عطا دهد و از مکافات

بیان تمثیل ایمان

ایشان

ایشان پیدا که گویند این تن نماز کرده و این بهشت در باز کرده و این مال زکوة داده و این در قیامت ایمن بر ایمان بوده
و این بدن روزه داشته و این علم را و فرو خواسته و در بقدمی بحج رفته اینکه آن وعده پر برفته و این بصر محبت امام
کرده و دل با ما راست کرده و این پادشاه عالم با تو وعده عطا کرد نظم ای یوسف بنده را اقرار کن
دل بصدق و مهر خویش پیدا کن جان برای دوستی ما میکن فدا هر چه غیر از عشق ما انکار کن دل بنه
اندر هوای عشق ما بر دلان عاشقی با خود کن در هوای دلبر ما پیش زار کن ساز با ما هم یقین کن سستی با عدو
در نهر ما انکار کن جان و دل کن فدا از بهر ما بر دلان عاشقی با نور کن نیم شب از بیم هجران نوحه کن
در برای روز وصلم کار کن کو بگو عشق ما دالیه نوش بیک اندم جان جمله ایثار کن الفصل الثانی
عشر من قصة یوسف قوله تعالی وجاؤا علی قمیصه بدم کذب قال الامام تعالی اظهر النصیحة
والاخفاء والضمر العداوة والخیانة یعنی نه کس بظاهر نصیحت نمودند و بباطن عداوت فرمودند
اول ابلیس در حق آدم بظاهر نصیحت نمود و بباطن عداوت فرمود ان الشیطان لکما عدو مبین
دوم وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین دیگر شیطان در حق بر صیصا عابد بظاهر نصیحت نمود و بباطن
عداوت فرمود فلما کفر قال انی بریء منک سیم برادران یوسف در حق
یوسف بظاهر نصیحت نمودند و بباطن عداوت فرمودند وجاؤا علی قمیصه بدم کذب
ای بنده بنگر تا کسی را بظاهر و باطن در حاشیه نگیری با دیگری سیم در میان نهی اگر کسی را به ظاهر
آیه و ان است اما باطن و بران است یعقوب چون فرزندان بنگریست تا صبح الله کردند در آن باطن
خاین دید یوسف را بدیشان بگو لا کسی حیل ها در فراق او سر برد و بطیبی نفس تو با تو
همان میکند که ان سه کس با تو موسی با تو میبینید و بباطن عداوت میفرماید ان النفس لامارة با
لسوء مگر که غافل نباشی که اگر لحظه بر تو رکت بد دین تو را از تو درربایند یعقوب بظاهر حال
بفرزندان غره شده بود و دل و دین در کف یوسف مراد یوسف داده بود حال تو با نفس تو چنین
است فردا که سر از خواب قیامت بر داری نه از دل خبر داری و نه از دین اثر یابی و گفته اند
امروز همه دل شده دیار شده ○ در معدن کفر معدن فرشده ○ رنگ ها دعم بهر رنگ دیدار شده ○
دینار چنین عزیز و تن خار شده ○ پس چون فرزندان یعقوب با دل الله را مکر نمودند و با فرخ خیانت کردند
تا پیش پدر خیانت بهانه ساختند و پیراهن در خون بالهم کردند و بیدار و ساری آن بیداد کردند
و جز هلاک یوسف بر پدر ندیدند یعقوب بخروشید و بنالید و گفت اینک که دندان گرگ بعد آن هیچ

هیچ عضوی از اعضا را نگذاشت تا نیز دفن آورید که هیچ استخوانی باشد از آنکه عشق دور کردی و این عمر خود در فرقت
او بسر بردی گفتند یا پدر ما تجسس کردیم تا مگر از اعضای او چیزی بیابیم نیافتیم الا این پیراهن خون آلوده که دیدیم نزدیک چشمه تو
آوردیم یعقوب چون پیراهن خون آلوده دید بتوجه در آمد و پیراهن برگرفت و از این سو بدان سو برمی گردانید در خنده آمد فرزندان
گفتند گریه و خنده در یک حالت نه سیرت عاقلان است بلکه فعل دیوانگان است یعقوب گفت مشفق گرگی بود که تن یوسف
بدرید و جامه اش ندرید و این نگفت که بر پیراهن وی به چرا بر تن وی نیز و نظیر یعقوب چون بدید بنالید و گفت
وا یوسفاه خون بجامه دلیل هلاکت است چون پس درستی پیراهن درست است دلیل حیات است مؤمن چون بلا بنگرد
بذلت و گناه آلوده بیند گوید ایمان رفت و آن معصیت که بر جای است نه زوال است اما چون در زبان بنگرد که به
توحید آرسته گوید آن ایمان بر جای است که در زبان ذکر یاد شده است پیراهن اگرچه خون آلوده بود مرد زیب دامن بقا
و ایمان توحید است یعقوب اگرچه مدتی در درد فراقت بنالید آخر در آن فرقت نماند و عاقبت ماه وصال او را از برج اقبال
برآمد مؤمن نیز از سبب معصیت و از بیم قطیعت بنالد آخر در آن درد و غم جاوید نماند و عاقبت آفتاب عفو از برج اقبال برآید

رباعی
بر لب طرب از تو دوام آخر بر سر ز رخ تو من قائم آخر
جاوید بمهمات نمایم آخر در ز لطف الملک بخوانیم اگر یعقوب

گفت اگر او را گرگ خورده بود طلب آن گرگ کنید تا حقیقت حال از او به پرسیم و از مضمون عجب آزاد
پرسیم فرزندان بر شدند و گرگ بگرفتند و دهنش بخون بیالودند و پیش پدر آوردند یعقوب گفت به پرسید تا یوسف مرا او خورد یا
(نیامی عاق والدین) وی بپرسید او را گرگ سؤال کرد جواب نداد یعقوب گفت جواب بگوی گفت یا نبی الله از بهر آنکه او عاق است دعا مستجاب نمی شود
(نمی باید) و عاص نخی بگوی بخته فرزندان عاق در وقت خطاب از ترک اجابت محروم باشند در وقت ثواب از ملک تعالی جلّ و علی رحمت نیابد
موعظه در ادای حق پدر و مادر عاق شده و با اهلی در شقاق شده اگر امروز در توبه در نیایی فردا قبول حضرت لا یزالی نیابی الخبر مصطفی صلعم فرمود
عقوق الوالدین من الکبائر یعنی بیازردن پدر و مادر از گناهان کبایر است و هر که از گناه کبایر نپرهیزد فردا از صف
نیکان خیر دور ماند دلیل بر این قول پادشاه تعالی است ولا تشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا پس از طاعت
حق مداری شرک و عاق شوی و از طاعت مادر و پدر مداری کار از آن منسوخ و اگر طاعت بر آسمان شود بی بهره شوی الخبر
مصطفی صلعم فرمود یقال للعاق اعمل ما شئت من طاعة فانی غیر مقبولها منک واذا قال العاق یا رب فیقول الله لا
لبیک ولا سعدیک من تو اعلم کبه مصطفی صلعم که ای فرزند عاق گشته هر طاعتی که خواهی بکن که ثواب نیست
و هرگاه که خواهی مرا بخوان که جواب نیست ای عاق بخوانم که جواب ندهم در رنج بر ریز ثواب ندهم قصه ای
یعقوب رضی بیان گرگ آنچه بگفت یوسف مرا چرا خوردی و رنج پرورش نازنین او رحمت نکردی و در هجران آن بیچاره تجدید
گرگ زبان برگشاد و گفت یا نبی الله آرسته لباس عصمت و مقتدای اهل دل این نمی دانی که گوشت انبیا و ملک تعالی بر تجمع حرام کرده

هست یعقوب گفت پس این دهن پرخون چراست گرگ گفت این فرزندان تو دهن مرا بخون آلوده کرده اند تا بر من تهمت
بری یعقوب گفت از کدام ناحیه آمده گفت از زبان مصر آمده ام و برادری از من گم شده است و هفده شبانه روز است
تا در طلب وی ام و از درد و فرقت او درین مدت نه طعام خورده ام و نه شراب یعقوب بنالید و گفت گرگان
از اندوه و فراق برادر جزع کنند و آدمیان در هجر برادر صبر کنند گفت آخر از برادر خبر یافتی گرگ گفت شنیدم
که این مصر ملک شاه او را گرفته و میخواهد بکشد یعقوب گفت دعا کنم که ملک تعالی برادر ترا بتو باز رساند تا من از یوسف
من خبری آری گرگ گفت یا نبی الله اگر تو دعا کنی تا برادر من بمن باز رسد من نیز مظلوم و محنت زده ام دعای مظلومان
رد نشود دعا کنم تا ملک تعالی فرزند ترا بتو باز رساند یعقوب گفت خبری از حال او داری گرگ گفت خبر دارم
ولیکن نگویم یعقوب گفت چرا گفت زیرا که اگر بگویم غمز کرده باشم و فرزندان ترا در پیش تو رسوا کرده باشم و من
نخواهم که غماز باشم دیگران با من عتاب کنند و بغمازی غیبت کنند و ملک تعالی غمازان را دوست ندارد
و هیچ پیغمبر از برای ایشان دعا و شفاعت نکند و بهشت ایشان را خود راه ندهد الخبر حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله فرمود ابغض الخلق الی الله الغمازون الهمازون المشاؤون بالنمیمة المفرقون
بین الاحبة دشمن ترین خلقان بدرگاه خداوند جهان آن کسانی اند که غمازی کنند و خبر چینی کنند تا در میان
دوستان جدائی افکنند پس اگر نداری برگ عداوت اعیاز زبان غمز همه مسلمانان نگاه دار مصطفی صلعم فرمود
حرمت شفاعتی علی ثلاثة الغمازون و بایع الحر والعاق للوالدین یعنی شفاعت من بر سه
کس حرام است یکی آنکه غمز برادران کوشد دیگر آنکه آزادی بفروشد و دیگر فرزندی که به پدر و مادر عاق باشد
آنکه زبان را بغمز و عاق مسلمانان در آموخته و آنکه نفس آزاد خود را بجیفه دنیا فروخته و آنکه عقوق بی فرمانی
مادر و پدر را فروخته و خرمن آمال خود را بدان سوخته ترسم که فردا چون بدشت قیامت شوی رهین درد
و مذلت شوی حضرت مصطفی صلعم فرمود و من غمز عند سلطان جائر فقد دخل فی دم ثلثة
هر کس که یکی را در پیش سلطان ستمکار غیبت کند در خون سه کس سعی کرده باشد هم خون خویش ریخته باشد
و هم خون او که غمز او کرده و هم آنکه غمز او شنیده این سه خون ریخته باشد و اگر قصاص این سه خون خویش
بدنیا نخواهند بعقبا بخواهند و آنچه بعقبا بود صعب تر از صفت دنیا باشد قصه چون گرگ این قصه بگفت یعقوب علیه السلام
در فرزندان بنگریست رنگ بر ایشان بگردید با یکدیگر گفتند که دانست که این گرگ بسخن در آید و این
دروغ آشکار شود اکنون تدبیر آن است که باید بگوییم که این گرگ را ما برای آسایش دل تو آوردیم و اگر نه
ما چه دانیم که او را کدام گرگ خورده است پس با یکدیگر گفتند که بردیم و او را از چاه بیرون آوردیم و بکشیم

ودست و پای را به بر دیک آواریم و گوییم اینک دست و پای او که با تیغ اگر او نه زده است گرگ دیگر خورده است هویدا
کنیم اگر شما این کار کنید من با پدر بگویم که شما با یوسف چه کردید بدین خجالت صبر کنید که از گفتار این گرگ شما را خجل
نه یعقوب فرزندان یوسف ندانسته که این گرگ آواز کند و پرده دروغ ایشان باز کند اگر دانستندی او را پیش
پدر نیاوردندی بنده امروز گناه میکند و قدم در راه مخالفت مینهد نداند که اعضای او فردا بر او گواهی میدهند و اگر دانستی
با حق تعالی عهد شکنی برادران یوسف را به چاه افکندند و خیانت خود انکار کردند و حواله با آن گرگ بی‌زبان نمودند ملک تعالی
آن گرگ را به زبان فصیح به زبان آورد تا معاملت ایشان آشکار کرد و خود را از تهمت بری و بیزار کرد فردا که بنده را
در عرصات قیامت بدارند و آن نامه جفای او در دست او نهند بنده چون آن نامه بخواند همه جفا و ذلت بیند که از خود
انکار کند و گوید الهی خداوندا من این نامه را که دارم نیست ملک تعالی گوید گواه دارم که آن نوشت بنده گوید کدام است گواه فرشتگان
آن بنده از ظلومی و جهولی که داشته باشد گوید ملکا این فرشتگان از حسد میگویند بر من هم نادیده تنها گواهی دادند چه عجب اگر
بر من گواهی دهند ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم گوید ملکا کدامند گوید آسمان و زمین گوید ایشان دشمنان منند زمین مرا گور
کشیده است و آسمان بر من قطره باران بارانیده است تا تنم عدارا در خاک پوسیده است اینکه با من این معاملت کنند عجب نباشد
که مرا گناه و ذلت نسبت کنند ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم بنده گوید کدامند عرش و کرسی و لوح و قلم بنده گوید مرا ایشان ندیدند
اند بگناه من چون گزیده اند ملک تعالی فرماید گواهان دیگر دارم بنده گوید آنها کدامند گوید که این اعضای تو بر گناه تو گواهی میدهند
گوید ملکا تعالی این عجب که گناه خود را انکار کنم و بر گناه خود گواهی دهم پس خطاب آید به دست و پای و اعضای بنده که این بنده از لجاج
باز می‌ستیزد و دست از دامن انکار خود در نمی‌آویزد ای دست بنده بگو تا چه گرفتی ای پای بنده بگو تا کجا رفتی ای زبان بنده بگو
تا چه گفتی ای گوش بنده بگو تا چه شنیدی ای چشم بنده بگو تا چه دیدی ای تن بنده بگو تا چه ورزیدی در ساعت هر عضوی از اعضای بنده
به زبان فصیح گویا شود بنده از گفتار خود در رسوایی انکار خود رسوا شود پای گوید بنا شایست و شهوت رفتم دست گوید من ناشایست و تهمت
گرفتم زبان گوید دروغ و غیبت گفتم گوش گوید دزدیها شنیدم چشم گوید من نامحرم نگرستم تن گوید من عصیان و گناه ورزیدم
ملک تعالی گوید بی واسطه با آن گوید من همه دیدم ولیکن پرده ندریدم بنده حقیر باشد گوید آه اکنون که راند از خجالت و شرمسار
سر در پیش افکند خطاب آید که ای بنده بیچاره حجت دیگر داری گوید ملکا حجت برسید حاجت نرسید گوید چه حاجت داری از آن معاملت
که تو داری گوید بار خدایا معامله آنکه ایمان آورده ام ولیکن بتو گمان نیکو برده ام بار دیگر تعالی گوید اگر شکستی باز پیمان خود
نکردی بار من گمان خود بخشیدم آن شکسته پیمان تو بدان حسن ظنی که گمان تو اکنون آن در دو عالم توانیم فرقت الله دعای تو
اینک میشنوی اما تو تو آفرین من آن تو نظم ای شکسته در عهد نبهای عصیان تو در وفا عاجز شده شکسته آن پیمان تو
دار نشد ویران ایمان به بافعال کافران ای عجب پیش رفته غرق کی جهان تو ای ... اندر ریا و در بدل اندر هوا باهوا

ک

که باند در ولایت ایمان تو گر شکستی عهد و پیمان بد مبر کاتش فرقت فزون گردد بر جان تو در گمان تو نگردد بند
بر کریم برتو که حسب من بها توان من ثمن آن تو الفصل التاسع عشر من قصة وجاؤا على قميصه بدم كذب
قال الامام ... سنة في الجنة من عين الطيب والالسن ... تن در بهشت باشند و نه از جنس آدمی اند و نه از پری اند
کلش ... دل ... از هر کس ... نطع و معصیت و سگ اصحاب کهف از بهر طاعت
خداوندان و گرگ یوسف از بهر جرم دانست و ولدل از برای اظهار جاه و کرامت محمد از آنکه با خیانت نسبت کنند
و نه از اهل خیانت باشد او ساکن جنت باشد و آن که با ولایت نسبت کنند و از اهل ولایت باشد و حال او را لایق باشد که
موجب ... و آتش فرقت باشد وجاؤا على قميصه بدم كذب در ظاهر این آیت لطیف پنهانیست آن است مرگوید
آوردند پیراهن خونی به دروغ اشارت عجز و دروغ گفتن صفت منافقان است و در بی عملی و دروغ لایق صفت فرزندان یعقوب
بود و حق تعالی با خوان اضافت کرد حکمت در این چه بود حکمت آن بود که ملک تعالی دانست که ایشان از گناه توبه کنند و حق
برایشان رحمت کند و چون در نهایت میخواست که برایشان رحمت کند گناه ایشان میخواست که در بدایت با غیر اضافت
کند ان الشيطان ينزغ بينهم مؤمن گناه کند ولیکن خدای تعالی با دیو اضافت کند زیرا که دانست که مؤمن از گناه پشیمان شود
و فقد لانیت نابه و ملک تعالی بر وی رحمت کند چنانچه میگوید از فرزندان یعقوب برادر را حسد بر دید به چاه افکندید و به بند کار
بفروختید و براه ظلم و طغیان برفتید در دزد ایشان بکشید و دل پدر را خسته کردید ولیکن اگر از در توبه درآیید من آن
جرم در دو عذر بر گیرم و بر گردن خون دار نهم ای مؤمن معصیت کردی و فرمان مرا مخالفت کردی و از من برگشتی و با دشمن
در آمیختی ولیکن اگر توبه کنی من بار گناه از گردن تو بر گیرم و بر گردن دیو نهم قصه آورده اند که یوسف علیه السلام در آن زندانه
روز در چاه بود هر روز هفتاد هزار فرشته بنوشتادی تا او از آفات نگاه داشتندی و هفتاد هزار ولدان و غلمان از
بهشت بنوشتادی تا از بهر موانقت با او نیکو گفتندی هر فرشته با هدیه و کرامتی و هر کودکی با تحفه یوسف در میان ایشان لطف
در چاه خندان و یعقوب از بیم هلاک یوسف گریان تحفه ماه بنده در گور تنگ و تاریک و در آن ظلم بدین صفت باشد
مؤمنی را که سلب ایمان از دار دنیا با کرامه شود و در آن چاه طلمد داده شود اگر از حساب ... بدولت شود فرشتگان
بر تن هم آیند غلمان و ولدان بهشت تحفه آرند و در از لستر بهشت ابد در قرار کی نیاه و بر فراز استبرق بهشتش
بگذارند و او در میان لطایف حق تعالی خندان و خوش فرزندان بر رفتن حسرت از فراق او گریان یوسف در چاه هیچ
نگفتی کاشکی پدر من بدانستی که چاه مرا جای آمد تا این همه ننالیدی مؤمن نیز در قبر تنگ و تاریک گوید کاشکی قوم من بدانستندی
که گور من روضه از ریاض بهشت آمد تا چندین غم خوردندی چنانچه حضرت رسالت پناه صلعم فرمود القبر روضة من رياض
الجنة او حفرة من حفر النيران بعضی گور روضه ایست از روضه ای بهشت و درجات و بعضی گور چاهیست از گودالهای دوزخ

و درکات او با کسی که در روی زمین باتش شهوت و محنت سوزان و در زیر زمین در زبانهٔ خبث ناران است و با کسی که بر پشت
زمین بهشت و نعمت نازان است و در زیر زمین باتش دوزخ سوزان است الخبر مر رسول الله صلعم بقبرین جدیدین
فقال انهما یعذبان احدهما فی النمیمة والاخر عن رشاش البول حضرت سید عالم با جمعی از یاران بگورستانی
میگذشت دو گور تازه دید نو کرده و از آن گورها ناله زاری می آید خواجه فرمود که این دو شخص را در گور عذاب میکنند بگناهی که از کبایر
نیست گفتند یا رسول الله آن کدام است فرمود یکی سخن چینی کردی و آن دیگر خود را از ترشح بول نگاه نداشتی نکته الحکمی که خود را از ترشح
بول نگاه نداشته است در گور زمین درد دلم بود و آنکس که خود را از حرام نگاه بدارد از آتش دوزخ کی نجات یابد حضرت خواجه
ایشان را رحمی در دل آمد تفکر کرد و دست مبارک بر زمین برد و چون برداشت دو شاخ دید و نیم کرده یکی بر سر این گور فرو برد
و یکی بر سر دیگر و دست بدعا برداشت و ایشان را از ملک تعالی درخواست در ساعت آن چوبها سبز شد و برگ بر آوردند و میوه
در آوردند یاران متعجب فرو ماندند در حال جبرئیل از حضرت رب العالمین در رسید و گفت یا سید جبار عالم سلام میرساند
که فرمان تا اکنون که چوبها بود از گورهای جهنم اکنون روضه است از روضهای بهشت ببرکت دعای تو پس خبر دلیل آید که
عذاب گور حق است اهل شقاوت و فراخی گور است اهل سعادت را دلیل اول پادشاه تعالی است که و من اعرض
عن ذکری فان له معیشة ضنکا وقیل هی عذاب القبر حکایت در شبی این آیت میخواند بروانت و جامه بدرید
و خاک بر سر کرد و گفت الترک الدنیا فی الدنیا عذاب و فی القبر عذاب و فی الآخرة عذاب فمتی الراحة
یعنی در دنیا عذاب عیال و در گور عذاب سؤال و در قیامت عذاب نعمت و مال پس آسایشی کی خواهد بود از این بگال و
و اموال عبارت در دنیا نگاه داشتن و در گور به پرسش و در قیامت بنالش پس کی بود هنگام آسایش قصه پس چون حق تعالی یوسف را
آن درد و فرقت بر وی گماشت و از الطاف ملک تعالی یوسف خبر نداشت قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر
جمیل گناه این بنفس خود حوالت کرد و گفت اگر شما کید و مکر اندیشه کردید ما نیز صبر پیشه کردیم روز و بود که کید کار را
نا شایست در رسد رباعی گر زانکه مرا زهجر بیداد آمد بد خواه مرا نیز دل شاد آمد صبر کنم آنکه از آن روز جدا با غمناک
در افغان بفریاد رسد لطیفه دنیا در عالم دنیا از چهار صفت بیرون نیست یا کار ربا توست یا با خلق است یا با نفس است
یا با دنیاست هر کار که میان تو و دنیاست مایهٔ آن زهد است هر کار که میان تو و مولاست مایهٔ آن شکر است و هر کار
که میان تو و خلق است مایهٔ آن شفقت و خلق است و هر کار که با تن توست مایهٔ آن زهد و صبر است اکنون گوییم که هر کار
میان تو و دنیاست مایهٔ آن زهد است زیرا که حطام دنیا از دو بیرون نیست یا حلال است یا حرام اگر حلال است
بر یک حساب بیرزد و اگر حرام است بدرد و عذاب بیرزد پس از گرسنه که همت از کسب آن کنگاشته گیرد و از رنج زهد خود آید
که هم از حساب فارغ باشی و هم از عذاب ایمن و آنچه میان تو و مولاست گفتیم مایهٔ آن شکر است زیرا که کار تو با مولی

از دو برون

از دو بیرون نیست یا بلا دهد یا عطا اگر عطا دهد شکر واجب بود و اگر بلا دهد واجب تر زیرا که عطا این جهانی بود و بلا
آن جهانی چون بر نعمت این جهانی شکر واجب بود بر نعمت آن جهانی واجب تر و دیگر اگر عطا دهد تو بدان آلوده شوی کلا ان
الانسان لیطغی و اگر بلا دهد تو بدان از گناه بر زده شوی پس عطا سبب آلودگی و بلا سبب پاکی دیگر اگر عطا دهد
ترا از خود معزول کند و اگر بلا دهد ترا بخود مشغول کند و اگر بر معزولی شکر واجب بود بر مشغولی واجب تر اهل تحقیق گفته اند که نعمت
سه شکر است و محنت سه شکر اما سه شکر نعمت آن است که چون نعمت بر تو رسد گویی الحمد لله که این نعمت باک نیست
نه پلنگ و راه هدایت نه از رحمت و ز حلال است نه از حرام و آن سه شکر محنت آن است که چون محنتی بتو رسد گویی
این بدنیاست نه بعقبی و در جسمم است نه در علم و گذرنده است نه پاینده و تحت طاقت است نه بغیر طاقت و در عوض
نه بر ایمان و در تن است نه بر دین چون این شش شکر کردی راه شکر محنت سپردی پس اگر در نعمت شکر کنی
زیاده یابی و اگر در محنت شکر کنی زیاده یابی کما قال الله تعالی ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم
وآمنتم و اما آنچه میان تو و خلق است گفتیم مایهٔ آن شفقت و خلق است زیرا که کار خلق با تو از دو بیرون نیست
یا وفا کنند یا جفا اگر وفا کنند شفقت واجب آید بر الفودی و واجب تر دیگر اگر وفا کنند ترا بمکافات
آن مشغول کنند و اگر جفا کنند ترا از مردمان حق فارغ کنند و بهمه حال فارغی به از مشغولی چون بر مشغولی
شفقت واجب آید بر فارغی واجب تر دیگر اگر با تو نیکی کنند ترا آن بر دهد که اینجا نه بود و اگر بدی کنند ترا
آن بر دهد که آن جهانی بود و بهمه حال آن جهانی بهتر از اینجهانی حکایت احمد سیاه دینوری در محله از محلات
بغداد می گذشت مستی بیامد و دشنامش بداد و مشتش بزد در وقت شیخ مریدی بود از پی او فرستاد تا بدید خانه
اش کجاست روز دیگر طبقی حلوا بخانه اش فرستاد آن مرد پرسید که این از کجاست گفت شیخ احمد فرستاد بمکافات
آنکه تو دیروز او را مشتی بزدی و دشنام دادی آن جوان برخاست و بدرو آمد پیش شیخ آمد در پای او
در پای او بیفتاد و گریست و گفت مرا بحل کن شیخ گفت تو مرا بحل کن که معذور تو چون تو مشت بجای
دشنام دادی طاعت خود بر طبق نهادی و بما فرستادی ما نیز مقابل آن حلوا بر طبق نهادیم و بتو
فرستادیم حلاوت حلوای دنیا باشد و طاعت بر دو عقبا بلکه تو نمی بود کردی پاس بتو چون
دانستی که آنچه میانه تو و خلق است شفقت است اگر دعا کنند دعا می بایستی داده باشی و اگر جفا کنند
دعا میکرد که در مقصوت بر آخر زده باشی الا آن کار که میان تو و تن توست گفتیم که مایهٔ صبر است
زیرا که حال از دو بیرون نیست یا در طاعتی یا در معصیت اگر در طاعتی در او صبر کنی تا آشنا گردی
و اگر در معصیتی در او صبر کنی تا رها گردی اهل تحقیق گفته اند تجرع الصبر ان عسرت عسرت

حمیدًا او ان مت مت شهیدًا یعنی زهر صابری نوش کن تا اگر زنده باشی حمید باشی و اگر میری شهید باشی

لطیفه پادشاه عالم بنده عزیز را فرمود از برای انذر قم و چون بصبر فرمود از بهر خود فرمود قوله تعالی ولربک فاصبر که ای
و قوله تعالی واصبر نما و ما صبرک الا بالله بنده من اگر گفتم نماز کن از بهر تو گفتم تا تو را عز و معتقد بد باشد واقیموا
واقیموا الصلوة واتوا الزکوة و اگر گفتم زکوة بده برای آن گفتم که تو را پاکی مال و کردار باشد خذ من
اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بها و اگر گفتم که روزه بدار برای آن گفتم که بهترین روزگار تو باشد
وان تصوموا خیر لکم و اگر گفتم حج بگذار برای آن گفتم تا تو را از آفت ... در زنهار باشد ومن
دخله کان امنا و اگر گفتم صبر کن از بهر خود گفتم تا با تمت قرب و معتقد بد باشد انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب نظم عاشقا در صبر کوش و دل مدار اندر شتاب ٭ بر امید بوی وصل آن نگار
بگذر چو آب ٭ کاخر اندر صبر باشد امید عاشقان ٭ می نه بینی ... در نوالوا اجر صابر بی حساب ٭ در جنت
ابد جز ای هر کسی جز صابران ٭ کان نیاید هیچ گونه در حساب و در کتاب ٭ گر حساب است هر پیاله در قیامت با شمار
صابران اندر بهشت شد بی حساب ... عقاب ٭ چون خورند آن کاس ... دست ... حق شوند ٭ بعد از آن گوید در آن
اندر بهشتم بی حجاب الفصل العشرون من قصته وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه یا
... فی مستقبل ایامه ... هر که را در سلامت
صنعتی دادند در خواب خیال آن بنمودند پیش از آنکه آن صنعت بدو رسد خیال او در اثنا ... درکند
طاعت ... بپویند و بسر چون حقیقت قضا کرده که بدو رسانند مالک بن زعر را ... در خواب جمال یوسف ع بنمودند
قصه آورده اند که این مالک ابن زعر الخزاعی ... بود در حال کهولی بخواب دید که در زمین کنعان ... آفتاب
از آسمان بیامد و در آستین او رفت پس ابری سفید ... در آمد و بر او ببارید و قطرهای آن باران ...
بر چیده در صندوق نهاد روز دیگر پیش معبری رفت و خواب بگفت معبر گفت تو بنده ... آن نه بنده باشد ...
بسیار دولت تو بر سر او نهاده باشد تو او را پرورش دهی بسیار در زمان او بیابی و بعد از فرزندی او تو را ده فرزند
آید و نام تو تا قیامت بماند ... دیگر بیابد مالک در رسیدن آن زیادت ... باشد گفت آنکه پادشاه عالم ...
... مالک ... دینار ... در دمشق بازرگانی
کرد و از مصر به دمشق آمد چون بزمین کنعان رسید ... که آن علامات ... دید و ...
آورد ... شنید که ... پسر ... بیابد که پنجاه سال ... مالک بعد از آنکه ...
بشنید هر سال با ... از مصر ... تا کی باشد که آفتاب جمال ...

سر از برج

سر از برج سعادت بر آرد نکته مخلوقی در طلب مخلوقی پنجاه سال در بیابان سفر و سیر کند تا مگر یکبار او بگذرد و به چشم در جمال
او نظر کند ای مسکین در عوام نظر کنی چگونه جستجوی خالق اکبر کنی پادشاه عالم با داود ع گفت من عرفنی طلبنی و من طلبنی
قصدنی ومن قصدنی وجدنی ومن وجدنی حفظنی پس هر که مرا شناخت به طلب مراقبه خود باخت و هر که مرا از مهر
پرداخت در بوته عشق ما گداخت و از خلق عالم علم بی نیازی بر افراخت موعظه ای نادان بشناسید وای شناسایان
بجویید و ای جویندگان جهد کنید و ای جهد کنندگان برگزیده وای گزیدگان نگاه دارید و اگر می یابید ... داود گفت
بار خدایا ... خطاب که فال جعلته تبلیتی ... گفت ... عشق ...
تا بر خیزد و اگر ... قصه بعد از پنجاه سال این مالک ذعر به بازار دمشق رسید
در آن سه روز که یوسف ع در چاه افکنده بودند بازار ... غلام بود یکی بشیر نام و دیگری ... پس مالک گفت ...
که این غلام ... با چندین مال پس چون به زمین کنعان رسید که مرغان را دید
که بر سر آن چاه طواف میکردند هم چنین که حاجیان کعبه ... کنند ...
یوسف ع و مالک از حقیقت حال بی خبر نبود ... از بهر آنکه ... کار ...
بماندند و خود ... گفت شاید که ... از این مرغان ... چاه آب برگیریم آورده اند که چون جماعت
بدان ناحیه رسیدند ... یوسف ... رسید ... و در هوا ... تا یوسف به ایشان رسید نکته
جماعت ... چون ... وصال یوسف ع شنیدند ... جدا شدند تا بوصال یوسف ع مهیا شدند ... که چون ... باید
که از کل علایق مجرد شود تا با عز و وصال او موید شود قصه چون مالک بر آن چاه رسید آن مرغان را بدید در چاه نگاه کرد
... گفت ... از شعاع و صفا آب است دلو فرو گذاشت ... گفت یا یوسف در این دلو نشین تا کی
... گفت یا یوسف یاد داری آن روز که در آینه نگریستی و جمال خود متعجب شدی و گفتی اگر من بنده بودمی که توانستی بهای من داد
گفت بلی یاد دارم گفت ... بهای خود ببینی موعظه ... صورت ... حسن سیرت ...
نه حسن صورت چون یوسف ... صورت ... درم ... بفروختند ... مصر ... بفروختند
... گوهر ... این است ... سیرت نکته قیمت هر کس بقدر همت او ...
خواهی ... قیمت ... همت ... اگر ... همت ... قیمت او ...
و اگر ... همت ... قیمت او همان است و اگر همت ... که الله ... قیمت او
همان است که از اندرون او برآید شعر کان همته ... فقیمته ما یخرج من بطنه اگر ... همت ...
قیمت او همان است و اگر همت او ... باشد قیمت او ... اگر ... همت ... قیمت او

زیرا که در نهاد خود در یتیم است و در را یتیم از بهر آن گویند که کمیت خود او از خاطرها برگذشته حضرت مصطفی ص

در شب و یتیم گفتی نه از بهر آنکه بی مادر و بی پدر بود از بهر آنکه همت او از همه چیزها برتر بود آورده اند که چون سید عالم ص

در شب معراج بدان مقام رسانیدند که کل مخلوقات را در تحت قدم او آوردند و از ذرات سراپرده جبروت خطاب آمد

کانا وانت وما دوننا خلقت لاجلك سید عالم جواب داد که انت وانا وما دوننا تركت لاجلك خطاب آمد

که یا محمد تو خواستی همت تو بر مقربان الله الاعلا جلوه کنیم چون در عالم علو این یتیم گشتی کسی قیمت تو ندانند که از قیمت یتیم گشتی

الم یجدک یتیما فآوی ابو علی دقاق ره گوید یوسف ع چون بفروختند جمال ظاهرش بفروختند که اگر جمال باطنش

بفروختندی همه عالمها از بهای آن جمال برنیامدندی و از بهر آن فروختند که بحسن صورت خود غره گشت با او گفتند که هر که

به حسن صورت باشد در بازار عرض دنیا بدان قدر و قیمت باشد گفتیم که قیمت هر کسی بر اندازه همت او بود و در آن عشق همت

یوسف ع مشغول صورت بود نه مشغول سیرت **حکایه** از ملوک خراسان دختری را یکی از ملوک فارس بخواست و عقد بستند و

رسالهای بسیار انشا رو داوند تا برگ و جهاز دختر راست کردند پس دختر را بفرستاد با جهاز بسیار [illegible] زرینه و صد

غلام و صد کنیزک بر سر اشتران بر بار نشسته که همه دیبای [illegible] لباسهای اینها [illegible] تا عروس بجای بنغوا نشان رسید شوهر [illegible]

به استقبال او فرستاد و گفت بنگر تا عروس ما چه گونه با ما و همت او بر چه وابسته چیز دیدش از آنکه او بعد ولایت ما در آید

ما خبر ده الحاجه برفت زن ایک در او دید در محمل نشسته و در پوشیده در آمد و در و شوهر رسانید او دید گربه بر کنار

خود نشانده و گردن بندی زرین در گردن آن گربه کرده و با او بازی همی کرد و همه همت بدان گربه مشغول گشته بود خاجه

باز آمد و ملک را از حال او خبر کرد که پیوسته بدان گربه مشغول گشته دیدم پروا هیچ چیز دیگر ندارد ملک در ساعت پنجاه

هزار دینار که نصف مهرش باشد بوی فرستاد و گفت هم از اینجا باز گرد که ما را شناسایی از بهر آنکه همت بگربه بسته همان گربه ارزد

صحبت چون منی بود نه بدبخت عروسی که دلش بسته گربه بود شوهر را نشاید پس آنکس که دلش بسته آرزوها باشد فردا که

شاید قصه یوسف ع در دو لوشت بشیرا او را برکشید و نشوانست شهر را بخواند و هرچه دلو برکشید قال یا بشری هذا غلام

چون جمال یوسف ع بدیدند بیهوش شدند مالک چون او را بدید خود را بشارت داد که انعلام که ما بنجاه سال است که در طلب

می بودیم اینک یافتیم کعب الاحبار گوید که چون چشم ایشان بر جمال یوسف ع افتاد همه بیهوش گشتند از آن حسن و ملاحت که بر

عالم یک نیمه حسن و ملاحت یوسف ع داد و [illegible] دیگر در کل عالم قسمت کرده بود هم کعب الاحبار آورده که یوسف ع

خوشبوی و سپید روی و فراخ چشم و پیوسته ابروی و تنگ دهن بود و هر که که بخندیدی پرتو لب و دندان او چون تابش ماه در

باریک میان و سطبر ساق و فربه بازو چون مالک این همه اوصاف جمال و کمال او دید با قوم خود گفت بشارت باد

مرا بدانچه بنجاه سال است که می طلبیدم آخر یافتم و منادی مراکشت بشارت باد تو را بدانچه بدید گفتم نکته کافر در طلب وصال مخلوق

پنجاه سال بپوئید ملک نعم رنج در ضایع نکردانید بنده مؤمن همه عمر در طلب حق تا ز ان حق جل علا از کرم کی روا دارد که داغ

هجرانش بر جگر بند **لطیفه** این تنبیه فداوندی نگر در آن عجایب پادشاه عالم نگر که کافری در طلب وصل مخلوقی کمر خدمت بربست

و پنجاه سال بپوئید چون وعده در رسید پیغمبر زاده از پدر جدا کرد و بجد برادرانش مبتلا کرد با پنجاه سالگی داغ یک

وی را مقرر داد اگر ناصاحب در روا کرد بنده مؤمن که پنجاه سال بدو تولا کند و خود را در زمره بندگی بیدا کند

از کرم کی روا دارد که در آخر کار بنده را از خود جدا کند **نظم** ار بدینار بندیده بفروشم چون بیابا خود ببیرا بهم

گر کنم جمله جرم تو رها پی تحفت آید تو را ز قدرتم ار بدلالت کنه ترسان شده من عفو تو را بگناه

دلتم چون ز جرمت پاک کرد انم تو را گویم الحمد که سزای خلقتم مست گشته از شراب وصل تو

در دل و در سر شراب خمار شرتم من ز حجاب ز پیش تو بر دارمت تا بمانی دالها اندر وصلتم **الفصل**

الحادی والعشرون من قصة وشروه بثمن بخس دراهم معدودة قال الامام ع اشتری ثلثة

اشیاء بثلاثة اشیاء کفر سه کس سه چیز بخریدند مؤمن بهشت بخرید بمال و تن قوله تع ان الله

اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة و کافران کفر بخریدند بصدق و ایمان اشتروا الضلالة

بالهدی و مالک ذعر یوسف ع بخرید وشروه بثمن بخس دراهم معدودة مؤمنان در آن تجارت که کردند سود

کردند و علامت بر سری کافران در آن تجارت که کردند و قطعیه بر سری مالک در آن تجارت که کرد و دیدار یوسف ع بر سر

لطیفه ای مسکینه دینا ع بازار کن و طلب زیاده کن و با خلق ازار کن حق دیگران ضایع کن و از آن خود استوار کن بنده مؤمن

مباد که دین مسلمانی در سر این کار کنی وشروه بثمن بخس دراهم معدودة آورده اند که چون یوسف ع

را از چاه بر آوردند و او را دیدند که کاروانیان یوسف ع بر کشیدند برادران را خبر کرد برادران بیامدند بر سر چاه

یوسف ع بدیدند از کاروان طلب کردند و گفتند بنده از ما گریخته است و از ترس که او را از ما بود خود را در این چاه افکنده است

شما او را دیده اید و پنهان کرده اید در راه نمایید و باز دهید و اگر نه یک نعره بر کشیم و همه را یکبار هلاک کنیم کاروانیان

چون شجاعت و شهامت ایشان بدیدند بترسیدند و یوسف ع از خوف برادران کریان و لرزان شد **نکته** مسلمان

گناهی که در دام کید مخلوقی در افتد در دست ظالم حالش دیگرگون می شود و در آن چندان خوف و بیم می باشد گناهکاران آن

گناهکاران در روز قیامت چگونه باشد که در دام قهر تعالی در افتد [illegible] آیا حال ایشان بر چه نسق باشد **موعظه** زنده

اگر خواهی که در جوار رحمت ساکن باشی و از عقوبت حق تعالی این باشی رفیق براه راست کن که پادشاه عالم چهار چیز کند و چهار چیز

نکند عدل کند و جور نکند با مومنان فضل کند و صید نکند بنده گان را تاج و تخت بر سر نهد و بر کسی ستم نکند عاصیان را

بمغفرت برادر و حساب مطیعان ضایع نگذارد و تو نیز در موافقت او چهار کن و چهار مکن با خلق ساز کار شو [illegible] کار کن با حق آشتی

آشنائی مکن و بیگانگی مکن پارسائی کن و رسوائی مکن با حق آشتی کن و درشتی مکن تا در میان خلق پسندیده و در جوار حق آسوده باشی

قصه پس چون یوسف برادران را بدید در گریه و زاری و زنهار آمد خواستن و گفت ای برادران بر کودکی من رحم کنید و آن پدر پیر را بدرد و حسرت من هلاک مکنید برادران گفتند اگر به بندگی اقرار دهی ترا بفروشیم و اگر نه از دست ایشان ترا بستانیم و بکشیم یوسف ناله و زاری آغاز کرد و گفت بر کودکی من رحم کنید و بر آن پدر پیر ببخشائید نه آخر برادر شمایم سوگند یاد نمایم که آنچه با من کرده اید با پدر نگویم یهودا گفت ای یوسف با پدر گفته اند که یوسف را گرگ خورد چگونه خود را دروغگوی می نمایند و خود میدانی که جمله این کاروان طاقت بحمله ما ندارند اولی آن است که به بندگی اقرار کنی و از کشتن خلاص گردی پس یوسف رضا داد و برادران دست یوسف را بگرفتند و گفتند یا مالک اگر این بنده را بخری بتو بفروشیم مالک در یوسف نگاه کرد و گفت هر چند در چهره او نگاه میکنم نشان بزرگی می بینم نه بندگی گفتند پدر ما کنیزی حامله خریده بود نام او حلیل این فرزند از آن کنیزک است پدر این را هر وقت با ما می نشاند تا سیرت ما بچیده اکنون جرمی بکرد و بگریخت و از ترس ما خود را در این چاه انداخت پس مالک از یوسف سؤال کرد و گفت راست می گویند گفت بلی پس مالک گفت نقدی که با من بود خرید این اجناس نموده ام اما بیست درم دارم گفتند روا باشد بدین بهای اندک بتو فروشیم و لیکن شرطی چند گفت چه شرط گفتند اول آنکه گریزپاست بعیبش رد مکنی و دیگر پوشاکی و نان خشکش از جو دهی دیگر آنکه به بندش نگاه داری و تا بمصرش بری بند از پایش برنداری پس بیست درهم بدیشان داد و یوسف را بخرید و قباله نوشتند بدین عبارت

بیع‌نامه جناب یوسف

بِسْمِ اللهِ اِبْراهِيمَ اشْتَرَى مالِكُ بْنُ زَعْر عَبْدًا مِنْ اَوْلادِ يَعْقُوبَ اِسْمُهُ يُوسُفُ بِعِشْرِينَ دِرْهَمًا وَبايَعُوا مِنْهُ بِاَنْ لا يَرُدَّهُ بِعَيْبِ الاِثْمِ وَالسَّرِقَةِ وَالاِباقِ وَاَنْ لا يُطْعِمَهُ اِلّا مِنْ خُبْزِ شَعِيرٍ وَلا يُلْبِسَهُ اِلّا الْمِسْحَ وَاَنْ لا يُطْلِقَهُ عَنِ الْوِثاقِ آن بیست درم برادران بستدند و قسمت کردند هر یک دو درم برگرفتند یهودا آن دو درم را در جیب نهاد گفت اکل بثمن اخی ابن عباس گوید عکرمه و قتاده گویند بیست درم بود فاما امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابیطالب میفرماید که زیاده بود بر بیست درم که ملک تعالی میفرماید دراهم مَعْدُودَةٍ چرا که هر چه از چهل درم کمتر بودی نشمردندی

نکته ترا عجب می آید که آن چنان بضاعتی را بفروختند به بهای اندک و حسن بنده من تو نیز همین معامله میکنی و دین بدنیا میفروشی عالم باقی از دست میدهی و در طلب عالم فانی می کوشی ای مسکین که در زیان این معامله بجز پشیمانی فردا که سلب ملامت در پوشی

لطیفه بهای اندک از آن بود که مشتری از خریدن و بایع را بها حاجت نبود پس بایعان

گفتند مالک

گفتند مالک که اگر ما این صورت و جمال را به بها بفروشیم تو طاقت آن نداری که بخری اما با تو بسازیم آنچه داری بده و یوسف با جمال ترا

لطیفه پادشاه عالم بهشت را با تو بیع کرد و همی گوید بنده من منم که خداوندم اگر بهشت را با تو به بها بفروشم تو طاقت آن نداری که او را بخری آنچه داری بده و بهشت با وصال ما ترا

قصه پس چون کاروان بار بر نهادند پلاسی در تن یوسف کردند و غلی برگردنش نهادند چون یوسف غل و زنجیر دید فریاد برآورد و مالک گفت ای غلام ترا چه بود یوسف گفت چون غل و زنجیر می بینم از حال فرزندانم یاد می آید و دلم از آن هول و هیبت بفریاد می آید مالک گفت ای غلام ساعتی صبر کن که از برای عهد ایشان میکنم پاره راه برویم و از نظر ایشان در گذریم باز بردارم یوسف گفت ای خواجه یک حاجت من روا کن بگذار تا بروم و ایشان را وداع کنم ترسم که ایشان را باز نه بینم مالک گفت در عالم هیچ بنده ندیدم بدین وفاداری که تو آئی و از آن جفا کارتر که خداوندی ایشان است یوسف گفت مرا برادری است هم پدر و هم مادر بروم و ایشان را بگویم تا سلام من بدان برادر برسانند و دو پاس از شب گذشته بود مالک یوسف را بغلامی سپرد و گفت برو و ایشان را وداع کن یوسف چون بنزدیک ایشان آمد ایشان خفته بودند یهودا پاس میداشت آواز سلسله بگوشش رسید گفت مَنْ اَنْتَ یوسف گفت اَنَا الْعَبْدُ الْغَرِيبُ الذَّلِيلُ و زار زار بگریست یهودا نیز بگریه در آمد و برادران را بیدار کرد و گفتند یا یوسف چرا آمدی گفت آمدم تا یک بار دیگر شما را ببینم که مگر دیدار و آنچه اپسین است یکیک را در کنار می گرفت و می گفت اگر شما بر من رحمت نکردید خدای بر شما رحمت کناد و اگر شما مرا ضایع کردید خدای شما را ضایع مکناد

بیت

هر که بدریوزه بکوی تو رسم
زان صحبت دیرینه بگیرد هوسم
چندان گریم که بر نیاید نفسم
گوئی بمراد دل رسم یا نرسم

چون یوسف به قافله رفته بودند آن غلام بر شتری نشست و یوسف را از پس خود برداشت و تازان میآمد تا بقافله رسید

نظیره هیچ روزی بر یوسف صعبتر از آن روز نگذشت که مالک یوسف را از چاه بر آورد و بخرید عریان افتاده و در چنگ خصمان به بندگی

اقرار داده و پای در بند کشیده و غل بر گردن نهاده و چون مجرمان در محشر هجران غرق گشته
بدان ایشان که آن حالت که یوسف بود روی نمود فردا عاصیان چنین خواهد بود یوسف را
از چاه بر آوردند و عاصیان را از گور بر آورند فاذا هم من الاجداث الی ربهم ینسلون
یوسف را بر مالک عرضه کردند عاصی را بر ملک تعالی عرضه کنند وعرضوا علی ربک صفا
یوسف به بندگی و جرم اقرار کرد عاصی نیز جمله اعضای او بذلت او اقرار کند یوم تشهد
علیهم السنتهم وایدیهم وارجلهم یوسف را بند و غل بر نهادند عاصی را نیز جمله اعضا بند
بر نهند فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعا یوسف را از برادران جدا کردند
همچنین عاصی را نیز از مطیعان جدا کنند فریق فی الجنة وفریق فی السعیر یوسف را
طپانچه بر روی زدند عاصی را نیز فردا طپانچه بر روی زنند یضربون وجوههم وادبارهم
یوسف عذر میخواست نپذیرفتند عاصی نیز فردا عذر میخواهد نپذیرند فیومئذ لا
ینفع الظالمین معذرتهم یوسف را آن روز پلاس در پوشانیدند عاصی را نیز پلاس
قطران در پوشانند سرابیلهم من قطران وتغشی وجوههم النار یوسف در آن
ساعت مؤبد نماند عاصی نیز در محشر مخلد نماند لطیفه برادران یوسف از عداوت در چاه افکندند
ملکش بکرامت در آورد و مملکت را در پیش نهاد وکذلک مکنا لیوسف فی الارض زلیخاش
بشهوت در خانه برد ملکش بعنایت بیرون آورد و حجت در پیش نهاد لولا ان رای برهان
ربه عزیزش بذلت در زندان کرد ملکش بعزت بیرون آورد و حقیقت در پیش نهاد الآن
حصحص الحق مؤمن بحسرت در گور شود ملکش بقدرت بیرون آورد و جنت در پیش نهد جنة
عرضها العرض السماء والارض اگر بدل جنت غیرت بود آه اگر بدل غیرت
فرقت بود و نومیدی نظم که بدرد و حسرت اندر گور گردی اختیار هم بگیرد جاودان اندر کنار
او قرار روز محشر از ملک آید صدای سهمناک تو کنون از خواب غفلت سر ز غافل
بر آر تا بدانی تو کمال صنع و فضل و عدل من ه تا ببینی تو نهانی های قدرت آشکار آن
زمین و دشت بینی از کرانه ناپدید ه خلق بینی رسته زو همچون نبات نوبهار ه این یکی اندر ثواب
وان یکی اندر عقاب ه این یکی اندر حساب وان دیگر اندر عقاب بی شمار ه وان یکی اندر بهشت
وان دیگر اندر سقر ه آن یکی بر کف گیرد وان دیگر را گیرد دار ه این یکی بر طمع گردن کشیده

شادمان ه وان دگر سنگی بزیر سر نهاده سوگوار ه آه از آن دم کان فغان عاشقان پیدا شود
حق ترا گوید چه آوردی دگر حجت میار ه ای بسا مؤمن کز ایمان چند اگر دد ... ای بسا
مفلس که گوید پادشاها زینهار ه ای بسا مخمور چشم از بیم فرقت خون شده ه وی بسا خورشید ماه
روی از بیم خود زرد گشته زار الفصل الثانی والعشرون فی قصته وشروه بثمن بخس دراهم معدودة
قال الامام اخفی ستة فی ستة لا یعرفها الا ستة پادشاه عالم شش چیز
در شش چیز نهان کرد تا کس نداند تقدیر و احکام او مگر به پیغامبر و الهام شب قدر در میان
شبها پنهان کرد تا کس نداند مگر عارفان دعا بدان او و نام مهین خود را در میان دعوات پنهان
کرد تا کس نداند مگر عارفان ... او و نماز وسطی را در میان نمازها پنهان کرد تا کس نداند
مگر ... او و ساعت شریف از میان ساعتها پنهان کرد تا کس نداند مگر خاصان
او جمال یوسف را در طی خصال او پنهان کرد تا کس نداند مگر عاشقان او برادران یوسف
یوسف را نشناختند اگر بشناختندی بهفده درم سیاهش نفروختندی مالک نیز اگر ورا
عزیز نشناخت اگر بشناختی در بهای اندک بایه نخریدی یوسف را بحقیقت یعقوب شناخت
که در فراق او دل و دیده در باخت و بیت الاحزان ساخت و هم زلیخا شناخت
که در آرزوی وصالش مال و دل و دیده در باخت و هرکه درد یعقوبی ندارد دوستی را
فرقت یوسفی گرفتن روا نباشد و هرکه عشق زلیخائی ندارد طمع وصال یوسفی ز وی
خطا باشد رباعی این عشق نهنگیست که چون او بگراید جان و دل عاشقان ربود و برباید
ای هر که ورا جان و دلی می باید باید که بکوی عاشقان در ناید نظیره برادران یوسف اگر
یوسف را بشناختندی همچو یعقوب ... عاصی که مخالفت حق میکند زیرا نمی شناسد
که اگر بشناختی فرشته وار در علم مهر و موافقت لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون
ما یؤمرون فرشتگان زیرا میشناسند که بدل و جان ... برادران یوسف
بد و بدل بخشیدند ... ایشان ... و بعاقبت رسوا و شرمسار شدند بنده
از او در دنیا بدل خواهد ... در آخرت
بعقوبت گرفتار شود نکته اگر پادشاه عالم نقاب غیرت از رخسار بر داشتی حقیقت برا
دران را برگ فروختن بودی و نه مالک را برگ خریدن داد که پادشاه عالم نقاب

جلال از چهرهٔ خود بر داشتی نه عاصیرا برگ آن از زر بود و نه مطیع را برگ کردن حکایت زنی نزد یکی حکام آمد از شکایت
از شوهر خویش کرد گفت نانم نمی‌دهد یا جامه آن نمی‌دهد یا آنچه شرط صحبت است بجای نمی‌آرد زن گفت از اینها هیچ با وی
نیست ولیکن بر سر من بدل می‌جوید و زنی دیگر بر سر من میخواهد قاضی گفت ای زن با وی بدین معنی مضایقه مکن که او را با تو
سه زن دیگر روا بود زن گفت ای قاضی اگر نفقه کم کند روا دارم و اگر جامه کم کند روا دارم و اگر مرا بزند و هر روز
بزندان کند روا دارم ولیکن نگویم تا بر سر من بدل بجوید و اگر روا بودی که نامحرم مرا بدیدی هم اکنون نقاب بر داشتمی
تا تو بدانستی که آن را که چنین جمال مهیا بود دیگری را طلب کردن خطا بود ای بندهٔ مستمند گشته و بلا کشیده
از راه حق آواره گشته ملک تعالی بلطف خود با تو همچنین میگوید من اگر جفاکشی در کار آرم و اگر از گناه توبه کنی
بر دارم و اگر بر من بدل جوئی ترا بسیار آزرم بندهٔ من اگر روا بودی که کسی در دنیا جمال من بدیدی این نقاب جلال
از چهرهٔ جمال بر داشتمی تا تو بدانستی که آن را که چون من آفریدگار بود دیگری را طلب کردن خطا
باشد قوله تعالی وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ قیل اذا بعت شیئاً فانظر
الی ثمنه فان وجدت مثله واجود منه بع والا فامسکه چون خواهی که معامله کنی
نخست در کالا بنگر دانکه در بها بنگر اگر دانی که بدان بها آنچنان یابی یا بهتر از آن یابی بفروش و اگر بدانی
که بهتر نیابی مفروش و در دریغ خود بکوش که آن تو باشد هم کالاست و هم بها حکایة دیوانهٔ بود در شهر نیشابور
در دکان حلواگری شد و گفت یا استاد لوزینه داری گفت بلی گفت بکافور آغشته گفت بلی گفت بیا درم
دستکی حشو گفت بلی گفت چرا نمی‌خوری از بدبختی که میدانی از این بهتر چه خواهی خرید ای که
یوسف صدیق را بجوی زر بده به بهای او از او نیکوتر چه خواهی خرید دانکه در بیع دین حق را بیار عوض نستانی
بنگر که با بهای او از او نیکوتر چه خواهی خرید دانی که یوسف صدیق را بجوی زر فروخته اید روزی آید کش
بجان خریدی دنیا لکن اندکه چون برادران یوسف به پیش تخت او بایستادند گفتند یا ایها العزیز آورده ط
یا ایها العزیز مسنا یوسف گفت اگر من عزیز بودمی شما مرا بجوی زر نفروختندی فردا عاصیان در کوی
حساب آورد بر آرند که یا عزیز یا کریم پادشاه عالم خطاب کند که یا بندگان من خواهم که شما بشنید
که اگر من عزیز و کریم بودمی شما مرا بدنیا دنیه و زر [illegible] هرگز از ایشان چیزی ندیدیم و قدر آن بود
نشناسیدن که فدا و ندم آن نعمت لذا دانستم [illegible] قدر قدرت را ایشان ندانست از او بستدند
چون آدم قدر بهشت جاودانی ندانست از او بستدند برادران یوسف قدر برادر ندانستند لاجرم
از ایشان بستدند و بجوی زرش بفروختند و باز خریدن نتوانستند بندهٔ من قدر معرفت بدانکی

بدا

بدانی و به بهای اندک بیا بفروش عوض دنیا میفروشی فردا که قدرش دانی بجانش خریدی و نتوانی رباعی
ای دل که بچنگ آمده در عمر دراز / لعلی در زر فعل چو بفراز / غواص تو بودی که [illegible] / غلط گرد گشت
سوی دریا شده باز حکایة یکی از مریدان ذو النون مصری سه دعوی صحبت کرد و بسیار نعمت در راه شیخ
صرف کرد شیخ هیچ التفات نکرد چنانکه بدیگران میکرد آمد مرید بر این دیگر شکایت کرد که چند دویست دینار زر در
راه ارادهٔ شیخ صرف کردم شیخ هیچ التفات بمن نکرد چنانکه بدیگران میکند ذو النون خبر کردند امر مرید را
بخواند و انگشتری بدو داد که گوهر در او نشانده بود و گفت این را بیار زرگران بر و بیع کن و
مفروش تا از بهای آن مرا اعلام کنی مرید برفت و انگشتری عرضه کرد و باز آمد گفت بده درم خریدند
پس گفت برو بیار زر جوهریان بیع کن برفت تا آنجا عرضه کرد به دویست دینار بخریدند آمد و شیخ را خبر
کرد شیخ گفت تو مرا همچنان شناخته که در و دکان انگشتر تو لاجرم از ما غیبت یافتی و دیگران مرا همچنان شناخته
که جوهری انگشتر تو لاجرم با تقرب یافتند اینک دویست دینار بر گیر و بر جای اندر دویست دینار بر نه که از
ما صرف کردی که آن بود که زر در نظر آید صحبت ما را شاید تلک الدار برادران یوسف جوهر داشتند
ولیکن قدر آن را ندانستند لاجرم بکعبتین حسد آن را ایشان بباختند چنانکه در کلام مجید میفرماید و
کانوا فیه من الزاهدین لطفیست که چون یوسف جمال خود را بدل در آمد ملک تعالی در وقت
بیع و شری پوشیده تا برادران بجوی زر بخریدند و اگر آن زمان جمال او پیدا بودی کو بها عالمی
او بود بها نبودی قصه پسر مالک یوسف [illegible] که نام فلیح بود چون یوسف در غلام گرفت
جامه بود گفت پنجاه سال است که بطمع غلام هر سال در [illegible] مصر آیا انتظار است که بجوی زرش خریدی
مالک گفت بعد از وصف جمال این غلام بیشتر کرد ولیکن این غلام را بجوی زر خریده ام راضیم که از بده
دینار بخرند که مرا زیارتی مال باشد پس یوسف را در غل و زنجیر کشیده پلاس پوش بیندند و بر
شتر نشاندند [illegible] می بردند گور مادر یوسف پیش آمد چون بگور مادر رسید خود را از شتر در انداخت
در روی خویش بر گور مادر نهاد و از روی سوز گفت یا اماه انا ابنک المغلول فارحمی کربتی
وانا ابنک المهجور قد ابتلیت فارحمی غربتی گفت ای مادر سر بر آر تا فرزندت را ببینی
بر حم و در بند کشیده اند و غل بر گردن نهاده اسیر در بلاد [illegible] در پوشیده ای مادر سر بر آر تا
ببینی مرا در عوض دنیا فروختند [illegible] آتش هجران سوخته یا مادر مرا بهمتی معاونت کن و اگر
گناهی گشته ام مرا شفاعت کن در ساعت ناله از گور مادرش برخاست و آواز برآمد گفت یا

یا ولدی یا قرة عینی انت همّی وانت روحی ای فرزند نازنین من وای آرام دل و دین من غم بسیار کردی
و جانم به تیغ هجران افگار نمودی چه قضا بود که با تو چنین کرد یوسف میگریست و میگفت یا مادر مرا همتی دعائی یاد آور یا در
میگفت ای فرزند دل مشغول مدار که پادشاه عالم ترا سعادتی دهد در حال در ساعت از حضرت عزت خطاب آمد
که اینکار بمن گذار که گذشته بندگان منم **لطیفه** بدانم که در خطاب زنده نکرم یا در جواب مرده یا در لطف
آفریننده زنده بدرد مینالد و مرده بجان میشنید و آفریننده بفضل میکند کار عجب این است مناجات تو غیب
دانی که عجب تر از این کدام است آنکه چون مؤمنی از در دنیا گذشته شود و در آن زندان لحد باز داشته
شود اگر جوان بود مادرش بر سر گور آید نوحه آغاز کند و هر یک اوصاف ایشان را بسرایندن گیرد حضرت
عزت پسر ایشان خطاب کند که یا پدر و مادر این گریه چیست اگر شما ایشان را زاده بود بد منش آفریده
بودم و اگر شما ایشان پرورید بد منش روزی دادم و اگر شما ایشان خویش و خواستار بود بد منش دوستدار بودم
چون شما بود طاقت فرقت وی نباشد ما را طاقت عقوبت وی کی باشد **نظیره** چون پدر و مادر این فرزند
باز با این بود نجات نهند و بر سر گور وی آیند و گریه آغاز کنند مادر گوید ای جان جهان بکدام منزلت فرود
آورند و پدر گوید این نور دیده من چه قضا بود که بر سر تو آمد خطاب آید که ای بنده من کلان بدی بری آخر من از تو
بدو مهربان ترم آن وقت که از رحم مادر جدا شد آلوده بود شستم برهنه بود بپوشانیدم گرسنه بود طعامش
دادم تشنه بود آبش دادم اندکی بود نکوشش دادم بنده من تو بود که شفقت مجازی بود این همه مهربانی بود
لا بد آنکه راستی و مهربانی من حقیقی بود دوستی اصلی از مجازی بهتر بود بنده من چون تو را شفقت مجازی این همه
مهربانی بود من بدوستی حقیقی از تو مهربانترم **نظم** ای شاره تو رفان دمان جهد انده مدار ۵ کابی عشق را
رسانی آید و بلا آید روزگار ۵ گر عزیزی من ترا [illegible] آنید لحد ۵ در رشدی شمار یار آن من بترام
بیک بار ۵ در زخانمان خود بفرود شدی ایک بهشت ۵ پر ز نور پر ز لطف پر شراب و پر نگار
ران نعیم او بخور اندر نسیم او بیار ۵ ز ان شراب او بخور در وصالش میکسار ۵ من حجله فرد نبودم تو ز دنیا
فرد شو ۵ تو مرا و من ترا دیگر همه و بس گذار **القصة الثالث و العشرون من قصته** وشیء وهم یحی [illegible]
هم معدودة قال الامام بلغنی ان آخر کلام النبی صم الصلوة وما ملکت
ایمانکم گفت آخرین سخن رسول خدا این بود که نماز را بپای دارید تا آن شما را عده عقبی بود و زرخریدگان را
نیکو دارید تا ایشان را منفعت دنیا باشد و رسول خدا صم فرموده هر که را امانت بسیار باشد
گو بنده و کنیزک بسیار بخر که بسیار بنده و کنیزک باشد که در دار دنیا خداوند خود را

منفعت

منفعت رساند و در عقبی درجات او را بیفزاید پس چون بنده زرخریدی نیکو دار تا اگر بدنیا
نیک بخت باشد یار و معاون تو باشد و اگر بعقبا بهتر بود شفیع تو باشد نه بینی که مالک زغر
یوسف را خرید هم بدنیا توانگر شد هم بعقبا از آتش دوزخ رسته شد چون مالک یوسف را نیکو داشت
تخم آن نیکوئی او را به بر آمده **قصه** آورده اند که چون یوسف را بدان غلام سپرد مالک گفت
هرچند که بایعان ما را در حق این غلام بجفا وصیت کرده اند تو وی را نیکو دار که این نه سزای آنست
که با وی جفا کنند چون یوسف بر سر گور مادر خود را از شتر بزیر انداخت فلیح و اسپ بگریست یوسف
را ندید خواجه را بانگ کرد که کاروان را بگو بزنند که این غلام غمزی بگریخت کاروان بایستاد
آن غلام بر جنازه بر نشست و بر اثر وی میآید یوسف را دید بر سر گور مادر افتاده و در زاری میکرد آن غلام
طپانچه بر روی یوسف زد و پای وی بگرفت و بخواری بکشید و بر نجانید یوسف در آن ساعت روی را
بحضرت برداشت و گفت بار خدایا اگر من بسهو کودکی جرمی بکردم پدرم آخر پیغمبرست و جدم اسحق و
ابراهیم ایشان پاکان درگاه تو بوده اند و هرگز ترا نیازرده اند بحق پاکی و طهارت ایشان که جرم
من درگذاری و این جور از من باز داری در حال اندعای وی بحضرت اجابت شد و ابر سیاه
بر آمد و بر سر کاروان تگرک باریدن گرفت و بیم آن که همه هلاک شوند **رباعی** ایدوست
بکار ما نظر باید کرد ۵ من مظلومم دعای من رد نشود ۵ از دعوت مظلوم حذر باید
کرد لیس بین دعوة المظلوم وبین السماء حجاب ایاک ودعوة
المظلوم ودمعة الیتیم فانها تصعدان العرش فی اسرع طرفة
واللحجة معلومة **الخبر** در خبر میآید که چون ظالمی بر مظلومی ظلم میکند و آن مظلوم بنالد
از حضرت جبروت خطاب که ان لم اغثک فانا اظلم ای مستمند بیچاره اگر من [illegible]
این ظلم نخواهم من که افریدگارم از آن ظالم ستمکارتر باشم و حضرت مصطفی فرمود
ویل للمطففین للظالمین من ید المظلوم اذا کان الحاکم جبارا والسجن
نارا ای رب عقوبت که بر ستمکار باشد آن روز که قاضی خدای جبار باشد و زندان آتش
پس از نار هم چنانکه امروز ظالم بر مظلوم جور میکند فردا مظلوم ظالم را بحق کند **بگفته** ای ظالم ستمکار
گوش هوش با خود در شفقت و رحمت از خود بر مدار و از عدل خداوند جبار یاد آر **رباعی** به از
گذشته را دیگر یاد مکن ۵ بر من دل شمنان شاد مکن ۵ گر مید انا که داوری هست بحق ا

روز داور خود بترس و بیداد مکن حکایت یکی از اولیا روزگار اتفاقا با غلام خویش بر شتر نشسته بودند تازیانه
را بر داشت که بر شتر زند بر غلام آمد تازیانه را بغلام داد و گفت ای غلام قصاص این تازیانه را در پیچ بخواه که مرا
طاقت آخرت ندارم تو باری در چشم بر آن مظلوم انداز که سر خود بحضرت بر داشته است و دستها بدو ابر
افراشته و انده انگشت که مظلوم بهوا بر داشته بوقت عوض و نیاز آنده تیر زهر آلود است که زخمش نه آتش
دل و جان ستمکاران است نظم انگشت دعا در شب تار رسیده تیر است ۞ تیری که کس نه از همه زور و بانگ فریاد است
کو تا که امیرم نرسد زد بمن تیره ۞ آن تیر بدان کس رسد اوّل که امیر است ۞ میدان کف مظلوم
که وقت سحر آید ۞ ده تیر جگر دوز کشیده بدر آید ۞ پیکان تمامیش بزهر آب بداده ۞ هر یک
چه سنانی که بجان ز خطر آید قصه پس چون ابر بر آمد و تگرگ باریدن گرفت و سرهاشان میشکست
و اندامشان مجروح میشد مالک گفت هم اکنون قریب آن است که هلاک شویم در میان ما کدام مجرمی
است که ما بجرم او گرفتار شده ایم همگنان دست بدعا برداشتند سودی نداشت تا فلیح گفت ای خواجه من
این غلام را بزدم و بر روی زبانی بکشیدم مالک گفت کشف این بلا در گفتار ما نیست بلکه در گفتار اوست
بیا با من تا پیش وی رویم و تضرع و زاری کنیم باشد که ما را از چنگ این آفت و محنت برهاند مالک
پیش یوسف رفت و سر بر پای نهاد و گفت یا یوسف بحرمت آنکه پیش تو عزیز است که دل بر ما خوش
کن و ما را از این بلا برهان یوسف سر بسوی آسمان کرد و لب بجنبانید در ساعت آن تگرگ باز
ایستاد مالک گفت معلوم شد که میان تو و خدای تو سرّی هست و تو را نزد وی قدری است آن
کس که چنین مقبول خداوند است سزای غل و بند نبود در ساعت غل و زنجیرش بر داشتند و پلاس بر کندند
بر اسب تازی سوارش کردند حضرت مصطفی ص فرمود تَعَرَّفْ اِلَى اللّٰهِ فِي الرَّخاءِ يَعْرِفْكَ فِي
الشِّدَّةِ وَالْبَلاءِ گفت خدا را در وقت رضا و راحت یاد کن تا او تو را در وقت بلا و شدت یاد
کند هر که در راحت و ایمنی خدا را فراموش کند در وقت بلا و شدت خدای تعالی وی را فراموش
کند یوسف تا در کنار پدر بود بدل و جان رهای درگاه خدای تعالی بود چون در بلا و شدت مبتلا شد کار او
هم بعنایت مهیا شد قصه پس بیامدند تا بشهری رسیدند که نام آن شهر نابلوس بود و اهل
آن شهر همه بت پرست بودند چون آثار قدرت الهی در ناصیه یوسف ع بدیدند همه بتان بشکستند و بیوسف
ایمان آوردند حق را به پرستیدند چون از آنجا بگذشتند بشهری رسیدند و مردم آن شهر نیز بت پرست
بودند چون یوسف را بدیدند هر یک بعشق یوسف بت تراشیدند و آن را می پرستیدند پاکا خداوندا که

یکبت

سیلی خوردن جانب یوسف ع و نزول عذاب

که یکصورت هم سبب هدایت بود و هم سبب ضلالت یکنظر یوسف بلا سازند و یک نظر عطا یک لحظه تاج دهد و یک لحظه
تاراج مصطفی ص فرمود اَلنَّظَرُ فِي حِسانِ الْوَجْهِ عِبادَةٌ وَقالَ مَنْ نَظَرَ فِي وَجْهِ الْحَسَنِ كَتَبَ اللّٰهُ اَرْبَعِينَ
ذَنْبًا یعنی نگریستن در روی نیکو عبادت است و باز فرمود نگریستن در روی نیکو گناه و ذلت است پیغمبر ص
فرمود هر که در روی نیکو شهوت نگاه کند همچنان است که چهل سال گناه کرده یک نظر صورت هم عبادت بود
و هم گناه این چه معنی دارد اگر بحجت نگری در صانع آن نظر عبادت بود و اگر بنفس نگری و در مصنوع آن نگاه گناه
و ذلت بود آن شخص مستوجب بعد و قطیعت بود حکایة درویشی را دیدند که در کعبه طواف میکرد یک چشم و چشم
دیگر بر هم نهاده با وی گفتند چرا چشم باز نگیری گفت ترسم که بر روی نیکو افتد و من نذر کرده ام که بر روی نیکو
ننگرم گفتند چرا گفت یکروزی در روی نیکو نگاه کردم تیری از هوا در آمد و به دیده من خورد و آن تیر را از دیده
بیرون کشیدم بر وی این نوشته بود نَظَرْتَ بِنَظَرِ الْغَفْلَةِ فَرَمَيْناكَ بِسَهْمِ الْعِبْرَةِ فَاِنْ
نَظَرْتَ بِنَظَرِ الشَّهْوَةِ رَمَيْناكَ بِسَهْمِ الْقَطِيعَةِ یعنی اگر بنظر غفلت نگریستی تازیانه عبرت
فرو گذاشتیم و اگر بنظر شهوت نگریستی تازیانه قطیعت فرو گذاشتیم لطیفه ای کسیکه در عالم سفر کنی
تا در صورتهای خوب نظر کنی در نظر صانع باش نه مصنوع که اگر صانع بینی دل تو را دلیل کند با ایمان و معرفت
کشد و اگر مصنوع بینی نفس تو را دلیل کند بگناه و ذلت کشد و بزندان هوا و شهوت کند قصه پس چون
از آنجا به بیت المقدس رسیدند در تفسیر خلف آورده اند که امیر آن شهر شب بخواب دید که وی را
گفتند که فردا بهترین خلق روزگار بدین نواحی میرسد باید که باستقبال او بیرون شوید دیگر روز امیر
برنشست با صد هزار سوار و در نواحی میگردیدند تا بدانند که آن چه کس است که در خواب بما
نمودند پس کاروان در رسید از او بپرسیدند که مهتر شما کیست اشارت بمالک کردند امیر گفت
عجب که این خود هر سال دو بار بمن میگذرد مرا باستقبال او نفرستادند تا امسال چه افتاده است
چون مالک بگذشت یوسف از پی در رسید و جوقی سواران با وی بودند و ایشان فرشتگان بودند که
ملک تعالی از بهر دل یوسف فرستاده بود تا وی را بگذرانند امیر پرسید که تو کیستی گفت من آنم
که دوش ترا بمن مژده داده اند و امروز ترا باستقبال ما فرستاده اند گفت تو چه میدانی گفت آنکه تو دوش
در خواب آگاه کرد مرا در بیداری آگاه کرد پس امیر بطفیل یوسف جمله کاروان را بشهر در آورد دقیقه
و برگ دعوت بکرد و دیگر روز کسی فرستاد و یوسف را بخواند یوسف در پیش می آمد امیر در سر
کوشک نگاه می کرد چندان که دیده او کار کرد سواران دید که با یوسف میآیند امیر از حضر

عن النبي صلعم قال ان في الجنة بابا ... الاعمال
اوجب الجنة ... على ...
النظر الى ... وفيها ... ومن ملأ عينيه من الحرام
... ملأ الله عينيه ...
من النار ... الناس ... يوم القيمة
يقضى الله ... الى النار

خود فرود آمد و پیش یوسف رفت و گفت این همه لشکر از کی آوردی و انجمله را با خود چه را آورده باشد
که در خانه برک این جمله نکرده باشند یوسف گفت لا یاکلون و لا یشربون یعنی فرشتگانند
نخورند و نیاشامند پس یوسف را با آن جماعت کاروان برد و بر خوان نشاندند اول کاسه را
که پیش آوردند برنج بود یوسف یک لقمه از ان برداشت و در پیش دیگری نهاد هر کسی از ان میخوردند
و سیر میشدند ان کاسه را جمله مردم بگردانیدند و جمله سیر شدند و ذره نقصان در ان کاسه
نیامد ان امیر روی بمالک کرد و گفت بنده این همه سعادت کسود و در دل کامل خواجه اش چه
باشد مالک جواب داد که این بنده است که از خواجه بزرگوارتر است و بدل از او بیدارتر
است پس امیر روی بیوسف کرد و گفت چه فرمائی گفت امرتک بترک الصنم
و تعبد الصمد امیر گفت بدرستی این فرمانت دلیل داری گفت با گفت چه داری گفت انچه
تو خواهی گفت مرا معبودیست که پنجاه سال او را پرستیدم و تقرب او میکنم اگر او پیش تو
سجده کند بخدای تو من نیز بتو ایمان آورم یوسف گفت خدای من قادر است که وی را
بسجود آرد فمضینا بیوسف فسجد له الصنم و اصنام حوله فقال الامیر
آمنت بالهک و اله آبائک ابراهیم و اسمعیل و اسحق صلوات
الله علیهم اجمعین لطیفه این نکته کردگار نگر که یکبار لباس ملامت در پوشد
و بیار از سلب دنیاش برهنه کند و ساعتیش سبب ضلالت کند و ساعتیش سبب هدایت
کند ساعتیش سر بزندان بلا در نهد و ساعتیش بکار بد متهم کند ساعتیش تاج شاهی
بر سر نهد و ساعتیش امیر و مقتدای خلق کند این همه صنایع چیست و این همه تعبیه از برای
کیست بیت سر حکما چه دانی ای مرد سلیم چیزیست هر آینه درین زیر گلیم
پس مالک از بیت المقدس برنشست و در راه کرد پس چون یوسف از چشم
آن امیر غایب شد محبت یوسف در سینه اش جوش زد با خود اندیشه
کرد که اینغلام را با این کمال و جمال ببرند کوئی سرانجام وی تا کجا کشد من بر
نشینم و او را از ایشان بستانم و بیارم و انمملکت بدو سپارم و غلام وار
کمر خدمت پیش وی ببندم تا در خدمت او سعادت یابم پس دوازده هزار سوار
عرضه داد و درقهای ایشان براند چون بنزدیک کاروان رسیدند مالک را زهره

اندر بدن

۴۷

اندر بدن بجوشید یوسف روی بمالک کرد و گفت ساکن باش که ایشان نتوانند مرا از
تو بستانند زیرا که پنجاه سال است در طلب من رنج میبری و خدا تعالی رنج رنجوران را ضایع نکند
و تا تو از رنج برنیائی مرا کسی از تو نتواند ستاند مالک گفت یا یوسف ایشان دوازده
هزار نفرند و ما سیصد کس یم حمله ایشان را چه طاقت آریم گفت دل مشغول مدار که لشکر طلعت
جمال ما ایشان را بهزیمت کنند و شر ایشان را از شما کفایت کنند ان لشکر چون بنز
دیک رسیدند یوسف در ایشان نگریست روی بدیشان کرد و تبسمی نمود نوری از جمال او ظاهر
گشت ان نور از نور باطن مدد رسید و ان لشکر همه در ساعت مدهوش شدند و جمله
سرنگون از اسبان در افتادند و سه شبانه روز از هوش برفتند تا مالک بسلامت در
گذشت لطیفه مالک پنجاه سال طلب یوسف کرد پس او را بچنگ آورد و دوازده
هزار سوار بد و کمین کردند و نیارستند او را بدزدن مؤمن طلب گوهر ایمان کرد پس بچنگ
آورد و در خزانه دل نهاد و قفل یقین بر او زد لشکر شیطان با وسواس خود کی
توانند که ایمان مؤمن را دریابند ای قاصدان یوسف نتوانستند که یوسف را دریابند
که تقدیر جمال ما آن است که مالک از یوسف توانگر شود و ای شیطان غدار نتوانی که
ایمان از مؤمن بستانی که تقدیر جمال ما آن است که در سلب صفا در بهشت جا
ودان بندگان ما در شوند و هزاران شادی در کوی به بینند خنک ان ساعت
که بندگان از محلت بدر شوند و مستوجب فضل داور شوند و با اولیا و انبیا هم سر شوند
نظم ای خوشا کو مست گردد از شراب وصل حق ° پس بیابد داد جان تا عاشق
داور شود ° گرچه تلخ است آن شراب عشق لیکن چون بخورد ° با وصال اندر دهان عاشقان
شکر شود ° چون بنوشند ان شراب و مست گردند انزمان ° نای و هوی عاشقان
از عرش اعظم برشود ° منظری باشد بنام عاشقان اندر بهشت ° هر که گشت او
عاشق فردا بدان منظر شود فصل الرابع عشر من قصه یوسف و شروه بثمن بخس دراهم
معدوده قال الامام ع ایاکم والعجب فانه اهلك من قبلكم گفت
امام ع از عجب بپرهیزید و دست بدامن عذر او بزنید ان انکه معجب باک شدند در قعر
دریای غفلت هلاک اول ابلیس بطاعت خود معجب شد و در ساعت کافر شد